مهرداد شکوهی



فاجعه روز ششم

به‌همراه گفتار در شناخت و چگونگی
پدید آمدن «فاجعه ی روز ششم»

افسانه مانند تصاویری است که در آئینه می‌افتد . اگر جسمی وجود نداشته باشد ؛ یا آئینه بشکند ، دیگر تصویری وجود نخواهد داشت ...

چاپ اول خرداد ماه ۱۳۴۹

سازمان چاپ و انتشارات مرجان

شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی

فاجعه‌ی روز ششم

مهرداد شکوهی

سازمان چاپ و انتشارات مرجان
تهران ـ صندوق پستی ۲۴۹

فاجعه‌ی روز ششم : قطع رقعی ـ چاپ سربی
طرح روی جلد از : احمد اسبقی
خط از : محمد سلحشور
گراور از : گراور سازی کاوه‌ی نو ـ کیان ـ جواهری
چاپ متن از : چاپخانه‌ی عالی
چاپ گفتار از : چاپخانه‌ی پیک ایران
چاپ روی جلد از : چاپخانه‌ی جلالی
صحافی از : مد لوکس (حبیبی)
تعداد چاپ: ۱۰۰۰ نسخه با کاغذ ۸۰ گرمی سپید ژاپونی و قهوه‌ای
تعداد صفحات : ۲۸۸ صفحه (فاجعه ۲۲۴ ـ گفتار ۶۴ صفحه)
ارزش : ۱۶۰ ریال باجلد سلوفونی لوکس

چاپ اول

ناشر «سازمان مرجان» تهران ـ خیابان حافظ ۲۸۶ر۵

هدیه ی مرجان

تقدیم به شما

سخنی ازمرجان . . .

لازم بود مطابق معمول « **مرجان** » در مقدمه‌ی هر کتاب ، سخنی هم از زبان خود بگوید . اما حقیقت مطلب این است که «**فاجعه‌ی روزششم**» احتیاج به مقدمه ندارد ونوشتن مقدمه برآن نه تنها مشکل است ، بلکه بطورکلی ممکن نیست . مع‌الذالك‌چون به‌هر حال لازم بود تذکر بسیار ضروری و مهمی قبل ازشروع کتاب به خوانندگان ارجمند داده شود ، مجبور به‌نوشتن این چند سطر هستیم.

«**فاجعه‌ی روزششم**» کتابی است که هرچه‌در آن هست ، احتیاج به توضیح و تفسیر دارد . ازسر هیچ جمله وکلمه‌ی کوچك‌آن نباید بی‌اهمیت گذشت . در تمام جمله‌ها وکلمات ، استعاره به‌کار رفته وپشت سرصورت ظاهر آن فلسفه‌ی عمیقی پنهان‌شده ، که‌اگرسطحی وعامیانه به مطالب کتاب نگاه کنیم ، بعید نیست درفهم درست کتاب

دچار خطا شویم . به خصوص که داستان آن ، افسانه‌ی خلقت است وبه‌این جهت ممکن است عدم‌درك صحیح آن‌ها باعث خطای فکر شود.

شش روز خلقت این بار ازجهت دیگری مورد نظر نویسنده قرار گرفته وخالق و مخلوق ، شکل تازه‌ای دارند . از طرف دیگر دستگاه حکومت عرش در این کتاب طوری است که ظاهر بینان و کسانی که نظر سطحی به کتاب می اندازند ممکن است اشتباهاً تصور کنند مسایل مذهبی و سیاسی در کتاب به کار گرفته شده . حال آن که به هیچ وجه این طور نیست و کتاب فقط و فقط جنبه‌ی فلسفی دارد و اگر حتی گوشه‌هائی از آن به فلسفه‌ی مذاهب مربوط باشد ، به‌طور کلی از سیاست به دور است .

توضیح تمام‌جنبه‌های فلسفی این کتاب درچند سطر نمی گنجید ، بنابراین لازم دیدیم تاخود نویسنده ، مطالبی درباره‌ی کتاب خویش بنویسد وچون توضیح نویسنده بسیار مفصل وطولانی شد (وجزاین‌هم چاره‌ای نبود ، چون مسائل فلسفی پیچیده‌ی این کتاب ، احتیاج به توضیح بسیار مفصل داشت) «**سازمان مرجان**» مناسب‌تر آن دید که گفتار نویسنده رادر توضیح «**فاجعه‌ی روز ششم**» به طور جداگانه چاپ کند .

این کار به دو علت بود . اول آن که حدود شصت هفتاد صفحه مقدمه برای یك کتاب دویست‌وچند صفحه‌ای خواننده‌ی غیرمتخصص را سخت می آمد . دوم این که از نظر «**سازمان مرجان**» ، گفتار نویسنده ، اگرچه مربوط به این کتاب بود ، اما خود به تنهائی مسائل تازه‌ای رادر برداشت که باوجوداینکه دراین کتاب به آنها اشاره شده ، ولی در آن گفتار با موشکافی و توضیح بیشتری بیان شده است .

به این جهت «**سازمان مرجان**» این گفتار را تحت عنوان

کتاب بدون شناخت مصالح اصلی آن‌که در«گفتار...» به‌آن اشاره شده است، اصلاًمقدور نیست.

بنابراین«سازمان مرجان» مصرانه‌تذکرمی‌دهدواز‌خوانندگان روشنفکر وعزیز خود جداً وحتماً می‌خواهد که قبل از شروع وبعد از خاتمه‌ی مطالعه‌ی این کتاب. در هردو بار، گفتارمربوط به‌آن را که‌ضمیمه‌ی‌این‌کتاب می‌باشد بخوانند واگرخواندن کتاب اصلی وگفتار، چندبارهم تکرار شود، باز درهربارمسائل‌تازه‌ای‌درلابلای مطالب آن یافت خواهد شد

دو کتاب قبلی این نویسنده «پادزهر» و «...وتاخورشید» نیز توسط این سازمان به چاپ رسیده است و حال سازمان جدید مرجان‌که به جزکتاب‌های بسیار با ارزش در سطح جهانی را منتشر نمی‌کند، این‌کتاب وگفتار مربوط به آن را تقدیم می‌دارد.

ابوالقاسم صدارت

«ندانم کجا دیده‌ام در کتاب   که ابلیس‌را دید شخصی بخواب»
«به‌بالا صنوبر به‌دیدن چو حور   چوخورشیدش‌ازچهره‌می‌تافت‌نور»
«فرارفت وگفت‌ای‌عجب‌این‌توئی   فرشته نباشد بدین نیکوئی»
«توکاین روی داری به‌حسن‌قمر   چرا در جهانی به زشتی سمر»
«چرا نقش بندت درایوان شاه   دژم روی کردست و زشت وتباه»
«شنید این سخن‌بخت‌برگشته‌دیو   به‌زاری برآورد بانك و غریو»
«که‌ای‌نیکبخت‌این‌نه‌شکل‌من‌است   ولیکن قلم در کف دشمن است»

«سعدی»

«دانندە چو ترکیب طبایع آراست»
«باز از چه‌سبب‌فکندش‌اندرکم‌وکاست»
«گر نیك آمد شکستن از بهرچه بود»
«گر نیك نیامد این‌صور عیب کراست»
«عمرخیام»

* درابتدا خدا آسمانها وزمین را آفرید* و

زمین تهی وبایر بود وتاریکی برروی لجّه وروح خدا
سطح آبها را فرو گرفت * وخدا گفت روشنائی بشنود
و روشنائی شد *وخدا روشنائی را دید که نیکوست
وخدا روشنائی را ازتاریکی جدا ساخت * وخدا
روشنائی را روز نامیدو تاریکی را شب نامید وشام بود
وصبح بود روزاول * وخدا گفت فلکی باشد درمیان
آبها وآبهـا راازآبهـا جدا کند * وخدافلك را
بساخت وآبهای زیرفلك را ازآبهای بـالای فلك
جداکرد وچنین شد * وخدافلك راآسمان نامید
وشام بود وصبح بودروزدوم * وخدا گفت آبهـای
زیرآسمان دریك جاجمع شودوخشکی ظاهر گردد
وچنین شد* وخداخشکی رازمین نامیدواجتماع آبها
را دریا نامید وخدادید که نیکواست * وخدا گفت
زمین نباتات برویاند، علفی که تخم بیاوردودرخت
میوه‌داری که‌موافق جنس خود میوه آورد که‌تخمش
درآن باشد وخدا دیدکه نیکوست*وشام بودوصبح

بودروزسوم * وخدا گفت نیّرهادرفلك آسمان باشند
تا روز را ازشب جداکنند وبرای آیات و زمانها
وروزها وسالهاباشند *ونیرها درفلك آسمان باشند
تـابرزمین روشنـائی دهند وچنین شد * وخدا
دونیر بزرگ ساخت. نیراعظم را برای سلطنت روز
ونیراصغررا برای سلطنت شب وستارگان را * و
خداآنهـا را درفلك آسمـان گذاشت تـا بر زمین
روشنائی دهند * وتا سلطنت نمایند برروز وشب
وروشنائی را از تـاریکی جداکنند و خدادیدکه
نیکوست * وشام بود وصبح بود روزچهارم * و
خدا گفت آبهابه انبوه جانوران پرشود وپرندگان
بالای زمین برروی فلك آسمان پروازکنند * پس
خدا نهنگان بزرگ آفرید وهمه جانداران خزنده
راکه آبهـا ازآنها موافق اجناس آنها پرشد وهمه
پرندگان بالدار را به اجنـاس آنها وخدادیدکـه
نیکوست * وخداآنها را برکت داده گفت بارور

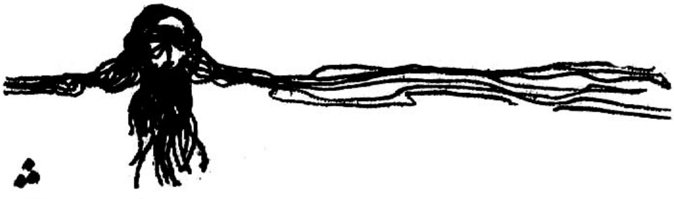
و کثیر شوید و آبهای دریارا پرسازید وپرندگان در
زمین کثیر بشوند* وشام بود و صبح بود روز پنجم*
و خدا گفت زمین جانوران را موافق اجناس آنها
بیرون آورد . بهائم و حشرات و حیوانات زمین به
اجناس آنها و چنین شد * پس خدا حیوانات زمین
را به اجناس آنها بساخت و بهائم را به اجناس
آنها و همه حشرات زمین را به اجناس آنها و خدا
دید که نیکوست * و خدا گفت آدم را بصورت ما
و موافق شبیه ما بسازیم تابرماهیان دریا و پرندگان
آسمان و بهائم و برتمامی زمین و همه حشراتی که
بر زمین میخزند حکومت نماید * پس خدا آدم
رابصورت خودآفرید. اورا خدا آفرید. ایشان‌را نر
و ماده آفرید * و خدا ایشان را برکت داد و خدا
بدیشان گفت بارورو کثیر شوید و زمین را پرسازید
و در آن تسلط نمائید و برماهیان دریا و پرندگان
آسمان وهمه حیواناتی که برزمین میخزند حکومت
کنید * و خدا گفت همانا همه علفهای تخمداری
که بر روی تمام زمین است و همه درختهائی که
در آنها میوه درخت تخم داراست به‌شما دادم تابرای
شما خوراك باشد * و به همه حیوانات زمین و به
همه پرندگان‌آسمان وبه‌همه حشرات زمین‌که درآنها
حیات است . هر علف سبز را برای خوراك دادم و
چنین شد* وخدا هرچه ساخته بوددید و همانا بسیار
نیکو بود و شام بود و صبح بود روزششم .

«کتاب پیدایش ـ باب اول»

... به شیطان

که هیچ کس او را نشناخت

افسانه‌ی بی‌روایت



فاجعه‌ی روز ششم

روز پنجم

پیش از غروب

پری سپید :

من درآن سوی ، پاسدار نور بودم .

پری سیاه :

واکنون ؟

پری سپید :

واکنون نه من درآن سوی هستم ونه نور .

پری سیاه :

چگونه است ؟

پری سپید :

فرمانروا مرا از آن سوی فرا باز خوانده ، واکنون چون از میان ژرفناها پای به مقر فرماندهی اوگذاشته‌ام ، نورلگام گسیخته ، راه ازمیان تاریکی‌هاگشوده است .

پری سیاه :

وتنها این چنین است ؟

پری سپید :

به راستی نمیدانم ، زیراکه من اکنون فرا آمده‌ام ، لیك نور پیش ازمن بدین سوی ره یافته .

پری سیاه :

واین شگفت نیست ؟

پری سپید :

چنین است . . . وتو ؟

پری سیاه :

من درآن سوی پاسدار تاریکی‌بودم .

پری سپید :

واکنون ؟

پری سیاه :

تاریکی‌ها از هم شکافته‌اند و چنین مینماید که حجاب انزوایشان دریده .

پری سپید :

وچرا اکنون در اینجا هستی ؟

پری سیاه :

دستور فرمانرواست .

پری سپید :

چنین مینماید که اکنون فرمانروا فکری نوین را دنبال میکند؟

پری سیاه :

آری، چنین مینماید! من زمانی بس گران است که از بارگاه وی دور بوده‌ام، وبدین گونه بر آن چه که در اینجامیگذرد بخوبی آگاه نیستم.

پری سپید :

من نیز به گونه‌ی توام، زمانی بس گران را دور از اینجابه‌سر آورده‌ام وچون تو ، بر آن چه که میرود ، آگاهی ندارم .

پری سیاه :

از آن سوی چنین مینماید که پیکره‌ای به سوی ما روان‌است .

پری سپید :

چنین است ، گوئیا پری کوچك اندام آبی رنگی است .

پری سیاه :

وچه تند پا است !

پری آبی :

درود . . .

پری سپید :

درود . . .

پری سیاه:

درود . . .

پری آبی :

من ازراهی بس دورآمده‌ام .

پری سیاه :

ومانیز . . .

پری‌آبی :

وچنین مینمایدکه دراینجا شما انجمن کرده‌اید .

پری سپید :

انجمنی نیست . . . تنها برخوردی است . آن سان که تو به ما برخوردی .

پری‌آبی :

وه که تا به چه حد خسته هستم . . . راهی بس فراخ راپشت سرگذارده‌ام .

پری سیاه :

چون ماکه راه‌های‌گران طی‌کرده‌ایم.

پری‌آبی :

من پاسدارآب‌ها هستم .

پری سپید :

وبدین‌گونه، بی تردید فرمانروا تو را احضارکرده است .

پری‌آبی :

چنین نیست . . . من خودآمده‌ام .

پری سیاه :

وبدین سان پاسداری را رها ساخته‌ای ! چنین است ؟

پری آبی :

چنین است . . . و مرا چاره‌ای دیگر نبود ، زیرا که بسی ناگواری بر آب‌ها فرا آمده .

پری سیاه :

چگونه ؟

پری آبی :

نمیدانم چگونه . . . تنها به یك باره دیدم که آب‌ها از هم می‌شکافند و درمیان آن‌ها چیزی نو ، شبیه به‌بیکران فضا ، پدیدمی آید.

پری سپید :

چه شگفت ! !

پری آبی :

وشگفت‌تر آن‌که خاك ، آن پست‌ترین ماده‌ها ، نیز سر از میان آب‌ها به در آورده است !

پری سیاه :

بدین‌گونه فرمانروا برتو بسی خشم‌خواهد آورد .

پری سپید :

وخشم‌گران اورا چاره نتوان‌کرد .

پری آبی :

ومن بیم دارم . . . ازفرمانروا بیم دارم . خشم او وحشتناك است . بسی روزهاست که از او دور بوده‌ام ، لیك آوازه‌ی خشم او

در همه جا پیچیده است .

پری سیاه :

اکنون چه خواهی کرد ؟

پری آبی :

راهی نیست . بخدمت فرمانروا بار یابم ، واو را برآن چه که برمن وآب‌های من رفته است آگاه کنم ، به تاکه بدین‌جاایستم.

پری سپید :

نوبت بار ما به فردا است ، لیك‌تو کدامین زمان را ازبرای بار یافتن به حضور فرمانروا انتخاب کرده‌ای ؟

پری آبی :

نمیدانم . . . ومیترسم !

پری سیاه :

چگونه ؟ واز چه ؟

پری آبی :

ازاو ، فرمانروا . . . بس دورزمانی است که‌اومرابه نگهبانی آب‌ها برگزیده است ودر تمامی‌این‌زمان ، من اورا خادمی راستین بودم . نه موجی بی‌خواست من‌برخاست ونه‌آبی برآبی لغزید . لیك لحظه‌ای ـ نه بس دور ـ به‌ناگاه‌آب‌ها از هم پاشید ، و من ندانستم که چه‌کسی این چنین آرامش آب‌ها را برهم زده است . هرآنچه که جستم ، نشانی ازکسی نیافتم ، وحال‌نیك‌میدانم که‌او ـ فرمانروای خشمگین‌ما ـ برمن بسی ستم روا خواهد آورد . بدین‌گونه میترسم و با این وجود ، نیك میدانم که باید اورا آگاه‌کرد . . . وهرچه زودتر

رواتر ، وآیا نه‌آن به‌که هم اکنون به بارگاه اوشوم وبارخواهم ؟

پری سپید :

هرآن کارکه خود میدانی بکن . . . نوبت ما به فردا است .

پری سیاه :

وبه ترس بیهوده مباش . . . او رحیم است . آوازه‌ی رحم او مگر به‌گوش تو نرسیده ؟

پری آبی :

رحیم ؟ ! او به‌گزافه از خویشتن بسیار نشسته است، و شگفتا که به هرگوشه، این گزافه آسان پراکنده . این سان او ازرحمی سخن می‌گویدکه در وی نیست . پس به رحم او نبایداعتقادبست، لیك از خشم اوبایستی که ترسید .

پری سیاه :

وبه هرگونه راه توچیست ؟ به بار ؟

پری آبی :

وآیا اگر چنین کنم نیك نیست ؟

پری سیاه :

آن نیك است که خودگوئی .

پری آبی :

مرا تردیدی بس فراخ درخود گرفته است، وازاین روی من خود هیچ نتوانم گفت .

پری سپید :

فرمانروا راکاربسیار است .

پری سیاه :

نظر کنید ! از ژرفا پیکری آتش‌گونه به سوی ما می‌آید . . . ومن آن پیکر را نیکو می‌شناسم ، بسی نیکو . نظر کنید که‌چه‌سان گردونه‌ی آتشین خود را برپاره‌های ابر آسمان میراند ، و از سم اسبان آتشین نفس‌اش ، واز چرخهای گردونه‌ی آتشین‌اش ، صاعقه بر اطراف می‌جهد . . . من اورا بسی نیکو می‌شناسم .

پری سپید :

آری . . . ومن نیز . . . اوموجودی غمگین بودکه همواره در درگاه فرمانروا ، به سکوت ، می‌ایستاد . مشاور نزدیك فرمانروا بود ، لیك هر آن‌چه راکه فرمانروا میگفت، اوبی‌سخن نه تأئید می کرد و نه تکذیب . همه را اندیشه چنین بود که فرمانروا از وی بیزار است . هرگاه که او از فرمانروا اطاعت می کرد ،چنین می‌نمودکه ازکار خود شرم دارد ، وبا این حال همواره دراجرای اوامر اومی کوشید. بدین‌گونه فرمانروا وجود اورا به سختی‌میتوانست تحمل کند .

پری سیاه :

سرانجام نیز فرمانروا به حیله‌ای نشست . اورا ازخود به‌دور ساخت، بی‌آن که گناهی از برایش بیابد . . . به‌پاسداری دوزخ‌اش سپرد ، واین سان هم او را به‌کاری راستین وپرارج برنهاد ، و هم ازبارگاه خویش به دورش ساخت .

پری سپید :

مرا بارها این اندیشه به سر آمدکه فرمانروا از او ـ که اکنون

پاسداردوزخ‌است - می‌ترسد. واین بس‌شگفت بود، زیراکه‌قدرتی برتر از قدرت فرمانروا وجودندارد، وهمه‌ی مااین‌را نیك‌من‌دانیم. امر، امر او است وسخن دیگری نیز نتواند بود. با این وجود من بارها شاهد بودم که فرمانروا در درون، از او می‌هراسد... لیك اکنون مدتی طولانی است‌که خود را از وجود او آسوده ساخته. پاسداری ازدوزخ کاری شگرف وتوان فرساست، و اوبسان‌همیشه با این‌که چنین می‌نماید، ازکار خویش‌بیزار است، سخت به پاس دوزخ - بی‌هیچ انحراف - می‌کوشد.

پری‌ابی:

وای برمن... من نیزنام اورادرآن دورها بسیارشنیده بودم، وحال بی‌تردید، مرا با او سروکار است. کوچك‌ترین خشم فرمانروا برمن این است که در دوزخ‌ام به تبعید بدارد.

پری سیاه:

اوبا تو بسیارخشن نخواهد بود.... حتی اگر فرمانروا برتو خشمی‌گران‌آورد.

پری سپید:

اصل‌هراس فرمانرواازوجود او نیز برسرهمین است. پایه‌های فرماندهی فرمانروا را بر خشونت بنهاده‌اند، لیك او از خشونت بیزار است.

پری سیاه:

وبارها براین سخن‌ایستاده‌که خشونت، کارهای بزرگ‌زود به انجام آورد، لیك بی خشونت، میتوان‌کارهای بس بزرگتربه‌انجام

آورد ، حتی اگر زمانی بیشتر بخواهد

پری آبی :

زمان ؟ ! این یکی از آن ارزشهای مشخصه‌ی ما نیست . . .
زمان‌تنها می‌تواند بر آنچه که‌فانی‌است‌بگذرد ، نه‌بر‌ما که جاودانه‌ایم.

پری سپید :

چنین‌است. . .لیک‌اگرسر دیدن فرمانروا را داری ،درنگ‌مدار.

پری سیاه .

چنین می نمایدکه پاسدار دوزخ نیز به بارگاه فرا خوانده شده است .

پری سپید :

آری ، ورنه‌این‌سان دررسیدن به‌بارگاه ، بدان سوی‌نمی‌شتافت.

پری‌آبی :

وای برمن . . .

پری سیاه :

مترس . . . بخصوص ازپاسدار دوزخ مترس !

پری سپید :

خواهی دیدکه او بسی بیش از فرمانروا سخن نرم بر زبان می‌آورد.

پری آبی :

واما فرمانروا؟

پری سیاه :

فرمانروادیگر بسی‌پیر است . . . شنیده‌ام که‌اکنون مدتی‌است

دست به‌کارهائی بس‌حیرت‌انگیز می‌زند .

پری سپید :

وحال به بارگاه ، موجود دیگری نیز هست که فرمان‌می راند. و فـرمانش بسان فـرمان فـرمانروا است . . . باید که به گوش آویزه‌اش ساخت .

پری سیاه :

فرمانروابه دوستی‌اش بسیار میکوشد. اگرچه دوستی فرمانروا رابنیانی‌نباشد ، وآسان چون‌ازسرخشم نشیند ، آن‌را فراموش‌می‌دارد. بااین وجود او به درگاه فرمانروا اندر ، خودگونه‌ای ازفرمانروائی است . شنیده‌ام که اندرکنار سریـر فرمانروا می‌ایستد ، وبا او ، نه به‌گونه‌ی یك خادم به یك فرمانروا ، بل بگونه‌ی یك دوست بایك دوست سخن می‌گوید.

پری سپید :

ودوستی‌درهمه جا ـ وبخصوص به نزدفرمانروا ـ وباهمه‌کس ـبخصوص با فرمانروا ـ وحشتناك وپر مخاطره است .فرمانروا تنها میداندکه چگونه امرکند ونمیداندکه چگونه سخن‌گوید .

پری‌سیاه :

چنین‌است . . . وفرجام اونیز بی‌تردید پرمخاطره خواهدبود.

پری‌آبی :

اوکی‌است ؟

پری سپید :

او یکی از ما است ، روزگاری پاسدارآتش بود ، لیك از

آن روزکه فرمانروا، وی‌رابه دوستی باخود برگزید، پری سرخ فام جای اورا درپاسداری از آتش گرفت... وحال اوپس از فرمانروا ازهمه قدرت مندتراست.

پری آبی:

ونامش چیست؟

پری سیاه:

اهریمن.

پری‌سپید:

هیچ‌اش‌ازنزدیك‌ندیده‌ام‌زیرا، که‌اززمان‌دوستی‌اش‌بافرمانروا، من درمکان پاسداری‌خویشتن بودم، وپیش‌ازآن‌اودر مکان پاسداری خود بود. بدین‌گونه ما را هرگز چهره به چهره یك دیگر فرو نیافتاده است.

پری سیاه:

اوراگوهر ازپاك‌ترین عنصرها است. واگر چه ما همه رااز اثیرسرشته‌اند، لیك عنصراو، آن اثیرآبی‌گونه‌ای‌است که یافت‌نشود، بجز اندر وجود او.

پری‌آبی:

واین اهریمن همان نیست که‌گویند تمامی حجم خرد جهان‌را اندر وجود دارد؟

پری سپید:

چنین می‌نماید... او خرد است.

پری آبی :

می‌شناسم‌اش ، که‌گویند خرد بی احساس است .

پری سیاه :

چنین گمان می‌رود ، لیك اورا احساس نیز ازخردخیزد . بدین گونه احساس او نیز جزخرد نتواند بود .

پری آبی :

واوخردمندانه‌ترین احساس ، وپراحساس‌ترین خردهارادارد.

پری سیاه :

واونیز برتو ، وگناه تو ، رای خواهد زد ، زیرا که فرمانروا بی رای او سخن نخواهدگفت .

پری آبی :

خردمندان اگر چه عادل کامل نتوانندبود ، لیك از سرخشم نیز به جانب عدالت روی نمیکنند . بدین گونه رای خردمندان اگرچه عدالت کامل نیست ، اما عادلانه ترین رای است . پس اکنون من به سوی بارگاه فرمانروا خواهم شد . باشدکه تا درآنجا فرمانروا بر من خشم گیرد ، واهریمن دادگری کند .

پری سیاه :

چنین کن !

پری آبی :

چنین کنم ، وبی درنگ . . . بدرود .

پری سپید :

بدرود . . .

پری سیاه :

بدرود . . .

. . . .

پری سپید :

. . . ورفت .

پری سیاه :

ومضطرب رفت .

پری سپید :

سخن ما برچه بود ؟

پری سیــاه :

توازخویشتن سخن میگفتی ومن ازخویشتن .

پری سپید :

آری . . . ومن میگفتم ؛ من درآن سوی پاسدار نوربودم .

پری سیاه :

واکنون ؟

پری سپید :

واکنون نه من درآن سوی هستم ونه نور . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

روز پنجم

غروب دربارگاه

اهریمن :

این کارتوسط فرمانروا شرم‌آوراست .

فرمانروا :

شرم‌آور ؟

اهریمن :

چنین است ، من هیچ‌گاه موافق نتوانم بود .

فرمانروا :

تو نمیدانی که من چه میخواهم. من خسته شده‌ام . از این سکون که از ابدیتی آغاز می گردد ، و به ابدیت دیگری انجام . من بسیار خسته شده‌ام . از ازلیت ، از بی آغازی وبی انجامی .

اهریمن :

و آیا چون خسته شده‌ای ، بر آنی که ابدیت‌ها را به کثیف‌ترین عناصر ناپایدار آلوده سازی ؟

فرمانروا :

هر آن چه که باشد ، به‌از وضع پیشین است . من دیگر به‌راستی خسته شده‌ام .

اهریمن:

چنین نیست ... حقیقت چیز دیگری است . تو خسته نشده‌ای ، تو پای به آنسوی جوانی بگذاشته‌ای ، پیر شده‌ای . این خواست فکری پیر است ، نه خواست فکری خسته . روزگاری تو را نیروی جوانی بسیاربود ، وبدان زمان ، نیکونظم جهان را پایدارمی‌داشتی ، وهرآنچه راکه بجزاین نظام ره می‌سپرد ، سخت قصاص می کردی. بدین گونه آرامشی فراخ برجهان آن روز تو حکومت داشت . لیک اکنون چه ؟ اکنون تمامی عناصر را درهم ریخته‌ای .

فرمانروا:

یاوه می گوئی ... من خواستار نظم نوین‌ام .

اهریمن :

نظم نوین ؟ کدامین نظم نوین ؟ اشتباه کسانی که همواره

خواستار نظام نوین‌اند، درهمین است . آن‌ها همگی می‌پندارند که هرج و مرج به مفهوم نظام نوین است ، حال آن که نظام نوین را بایستی از آرامش آغاز داشت .

فرمانروا :

آرامش ... آرامش . چگونه است که تو درنمی یابی کاری این چنین بزرگ را ؟ برهم زدن آرامش‌کاری بس دشواراست ، و این خود نظامی نوین است .

اهریمن :

و جنجال را فرو نهادن بس دشوار تر ، و آن نیز نظمی نوین است .

فرمانروا :

بدین گونه است ... و من این آرامش را در هم فرو خواهم ریخت تا بازیچه‌ای‌بیابنم. به هرسان، برای‌باز‌آفریدن‌این آرامش، زمان بسیار است .

اهریمن :

کودکان و پیران را بازیچه سزاوار ، لیك ـ نه بسان‌کودکان ـ بازیچه دردست پیران بسی خطرناك است .

فرمانروا :

تو را سخن ازکودك و پیر است ...درعنصر جاودانه‌ی‌ما این دورا مفهوم نباشد .

اهریمن :

ای فرمانروا! آیا تو بجز پریان واز اثیرسرشتگان دیگر، خود را نیز می‌فریبی؟ تو خویشتن نیک آگاهی که جاودانه تنها نامی است ازبرای آن‌که بسیار بپاید، نه آن‌که همیشه بپاید ... وآن چه راکه به هرگونه فرجامی است، ابتدائی نیز هست. و ابتدا را همانا کودکی وانتها راهمانا پیری نامند ... توبراین حقیقت آگاه نیستی؟

فرمانروا :

آیا اهریمن سر تحقیر ما دارد؟

اهریمن :

آیااین‌چنین‌بنمودن‌حقیقت - بر آن‌کسان‌که پاسدار حقیقت‌اند -لیک به دست فراموشی‌اش سپرده‌اند - تحقیر نام‌دارد؟

فرمانروا :

ای دوست نیک من! امتیاز توهمواره درهمین است‌که حقایق را همیشه درخردخویش‌آماده داری . . . لیک امتیازمن براین‌است که حقایق را به‌آن‌صورت‌که خودمی‌خواهم‌بردیگران، به‌تحمیل، روا می‌کنم . . . کدام بخردانه‌تر است؟

اهریمن :

برای یك فرمانروا آن چه‌که تومی‌کنی، لیك برای من آن چه که خرد روا می‌دارد.

فرمانروا :

وتو خرد را عامل فرمانروائی نمی‌شناسی؟

اهریمن :

توخود نیك آگاهی که عامل فرمانروائی خرد نیست ، بل«امر» است . واوامر هیچ گاه بخردانه نتوانند بود .

فرمانروا :

تو وجود مرا نفی می کنی ؟

اهریمن :

چنین نیست ، نفی تواز من برنیاید ، زیراکه نفی تو ، نفی خود من نیز هست .

فرمانروا :

پس چگونه است که این چنین سخن می گوئی ؟

اهریمن :

من روش تو را نفی می کنم .

فرمانروا :

چرا ؟ وچگونه ؟

اهریمن :

تا چندی پیش ـ ونه بس دور ـ نوردریك سوی ژرفاهای فضا ، وتاریکی ، سوئی دیگربود . وازاین دوسوی برتمامی ژرفاهانور و تاریکی به یك سان حلول می کرد ، وبدین گونه ازاثیرسرشتگان را همواره سایه روشنی لطیف بود. لیك تو به یك روز محیلانه پاسداران نور وتاریکی، فرا بازخواندی، وهنوزپاس ننهاده ، لگام از نور و تاریکی برداشتی ، وآن ها را در جهان رها ساختی . . . اکنون گاه ژرفاها رابه تاریکی قیرگونه فرومینشانی ،وگاه نورازبندگسیخته ات

آن‌چنان‌شدید است که پیکره‌های ازاثیر سرشته ، تاب‌این‌همه نوررا نمی‌آورند .

فرمانروا :

این‌که توازآن سخن می‌گوئی نخستین نظام نوین‌من‌است و تو نمی‌دانی که تابه چه اندازه اندیشیدم تا این چنین نظامی را درتخیل خویشتن آفریدم . وتونمی‌دانی که تا به چه حد دراولین برخوردباآن لذت بردم . . . اگربه سخن تو ،من‌به پیری گرائیده‌ام ، این‌نظام‌نوین دل پیرمرا بسی شاد ساخت .

اهریمن :

فرمانروا ! چه وحشتناك سخن می‌گوئی ! چه خودکامه وخودخواه شده‌ای ! آیاتو رااز ابتداچنین‌خلق بود،یاازآن هنگام که‌من پاسدار آتش بودم . . . ویاآن‌که این نیز از پیری تواست !؟

فرمانروا :

تو مراتحقیر می‌کنی ؟

اهریمن :

برمن روا مباد . . .آیا بخردانه سخن‌گفتن تحقیر نام دارد ؟

فرمانروا :

آن چه راکه من آفریدم، نظامی نوین است‌که روز وشب‌اش خوانده‌ام .

اهریمن :

این خود بازهیچ نبود،اگرآن چنان‌وحشتناك به‌کارهای دگر دست نمی‌آختی .

فرمانروا :

نظر بر کدامین کارداری ؟

اهریمن :

ازتمامی آن‌ها... ازابتدا عنصر نور ازعنصر آتش جدابوده‌است، بدین‌گونه‌نور راگرمانباید . نور وتاریکی را ازابتدا تفاوت تنها در نمود بوده است ، نه در گرما وسرما . لیك تو نور را باآتش اندر آمیختی ،وگوی‌های آتشین‌نورانی‌اندرفضاهای بی‌کران‌رهاساختی .

فرمانروا :

این ازبرای کارهائی‌که ازپس‌آن به انجام‌بایدم‌آورد، بسی لازم بود .

اهریمن :

چگونه ؟

فرمانروا :

مرا خواست این چنین بودکه خاك‌را بارور سازم . این سان خاك بی‌حاصل وخشك را احتیاج به حلول دوگوهر آتش ونور بود، پس آن دورا به هم‌اندر آمیختم ودرگوی عظیمی که‌خورشیداش‌نام نهاده‌ام فرا آوردم ویکی ساختم ، تا خاك به یکباره از موهبت ما برخوردار شود .

اهریمن :

آیا توگوهر اثیر را از سرمهر به‌خاك ـ این پست‌ترین ماده‌ها ـ فرونهاده‌ای؟ وآیاتوبخاطر این‌پست‌ترین ماده‌ها، به‌والاترین گوهرها خیانت روا داشته‌ای ؟

فرمانروا :

خیانت ؟ من مالك تمامی چیزها هستم ، پس اگر چیزی را بخاطر چیزی دیگرمعدوم کنم ، به‌آن چگونه توان نام خیانت نهاد ؟ این‌خواست من بوده است نه خیانت من .

اهریمن :

آیا تو را خواست این چنین بوده است که‌گوهر خود را پست بشماری ، وبه پست‌ترین ماده‌هامهر ورزی ؟ آیاخواست تواین‌چنین بوده است که آنهائی‌راکه با تواز یك تبار وگوهرند، معدوم سازی تا برخاك باروری‌که ازآن لاف می‌زنی، حشره و جانور بی‌ارزش بیآفرینی ؟ آیاخواست توبوده‌است که بالهای پریان وازاثیرسرشتگان را به‌گرمای نوروحشتناك روز-که به تازگی خلق‌کرده‌ای - بسوزانی و پیکرهای آنان را به‌گرمای تازه بنیادت ، به بخار بدل‌گردانی ؟ می‌بینم‌که سیمائی حق به جانب برخود داری ، و چنین می‌نمایدکه سرانکاراین حقایق داری ، یاخود را ازآن ناآگاه می‌نمائی . ای فرمانروای‌ناآگاه ، دیگر این سان چهره‌ی‌مسخره برخویشتن مگیر. این چنین ، سیمای توبس پوچ تر وخالی‌تر می‌نماید . لااقل بگذار که‌آن‌گزافه‌هایت رابه ظاهر محفوظ بداری .بگذاربدان‌گونه که‌لاف می‌زنی‌سیمایت نمایشگرآگاهی‌بی‌حد جاودانی‌ات‌باشد . . .ولااقل به خاطرخودت این‌چهره‌ی مسخره را برخود مگیر .

فرمانروا :

شگفت است ! بایستی باور داری‌که من از سوختن ازاثیر سرشتگانی چند، بی‌خبربوده‌ام. آگاهی‌من‌آن چند نیزکه تومیگوئی

زیادنیست .

اهریمن :

چنین است. حال این سان چهره‌ی حق به جانب برخویشتن مگیر.

فرمانروا :

چاره‌ای نیست. اکنون که چندی سوخته‌اند ، بایدکه موجودی تازه بیافرینم. چه توان کرد؟ به‌راستی ازسوختن این چند اندوهگین‌ام ، لیك آنرا جبران خواهم کرد . اگرچه مرا توان آن نیست که ازگوهر اثیر موجودی بازآفرینم ، لیك ازخاك این کار توانم کرد . اگرچه که خاك عنصری ناپایداروکم عمر است ... مدتها است که اندیشه‌ای به سر دارم و هوسی در دل ، که موجودی تازه خلق کنم ، و حال بهترین زمان آن است .

اهریمن :

این کار رامکن! چندی سوخته‌اند و این خود خطائی عظیم است ، پس به خطائی دیگرمنشین ، وموجود دیگری خلق مساز.

فرمانروا :

حال ، تو را توان آن نیست تا سخن مرا دریابی . من شگفت‌ترین موجودات را پدید خواهم آورد .

اهریمن :

من میگویم چنین مکن !

فرمانروا :

خاموش ! می‌بینی که نگهبانی بدین سوی می‌آید .

نگهبان کاخ :

ای بزرگ فرمـانروا ، پاسدار دوزخ رادر آستانه ،انتظار شرفیابی است . چه پاسخ‌اش می‌فرمائید ؟

فرمانروا :

شگفتا ؟ ! او ؟ و اینجا ؟ این موجود کی برآن خواهد شد که از من دست بدارد . به هرگونه بگو بیاید .

اهریمن :

می‌بینم که از آمدن او به تشویش اندر، فرو شده‌ای ؟ چنین نیست ؟

فرمانروا :

اوموجودی شگفت است . همیشه غمگین است وهمیشه آرام... گوئیا هیچ چیز نمی‌تواند او را برسر خشم آورد، یاشاد سازد .

اهریمن :

از او می‌ترسی؟ چنین نیست ؟

فرمانروا :

اوموجودی وحشتناك است. هرزمان که می گوید اطاعت‌می کنم چنین‌می نماید که‌مرا تحقیرمی کند، وچون‌می گوید امر، امرفرمانرو ، است‌چنین‌می نماید که برهمه‌چیز اعتقاددارد، جزبراین گفته‌ی‌خود . . . و وقتی گفته‌ای ازمرا تأئید می کند ، بسان‌آن است که مرا به سخره گرفته است .

اهریمن :

این چنین، موجودی تماشائی است ، و اگر چه من هیچ‌گاه

شاهد برخورد او باتو نبوده‌ام، لیك هرگاه که خود به تنهائی به دوزخ سری زده‌ام ، اورا آرام و هوشیار به‌کارخویش مشغول دیده‌ام . و مرا همواره این اندیشه بودکه آرامش اندوهبار او ، تا بدان حد ژرف است که می‌توان ستایش‌اش کرد .

فرمانروا :

ستایش؟ چنین نیست . . . روزگاری در این کاخ و بجائی که اکنون تو را است ، او می‌ایستاد . ابتدا مرا پندار ، این چنین بود که موجودی قابل اطمینان است. لیك به‌زودی دریافتم اواز ما جدا است . من‌هیچ گاه نتوانستم‌اورا تسخیرکنم . بدین‌گونه، به‌پاسداری از دوزخ‌اش فرستادم‌که بس محترمانه ، لیك توان فرساست . اما شگفت آن که‌هرگز کوچك‌ترین نافرمانی‌یا خطائی ازوی برنخواست. همواره آرزویش را داشتم که‌ای‌کاش چنین میشد،تامرا این توان‌بود که به‌سیاه‌ترین زندان‌دوزخ‌اش سپارم وبه زنجیرش کشم ،لیك‌هرگز، حتی کوچك‌ترین خطائی ازوی سرنزد .

اهریمن :

چگونه او در عین‌گردن نهـادن برفرامین تو اینسان بر تـو بی‌اعتقاد بود ؟

فرمانروا :

چنین‌بود ... روح اورا هرگز نتوانستم تسخیرکنم. و اکنون نیز درشگفتم ازآنکه او بدین جا آمده ، زیرا که من به‌آمدنش فرمان نداده بودم ، واین نخست مرتبه است‌که او بی فرمان من پای بدین مکان نهاده ، وپاس از دوزخ ...

اهریمن :

وشایدکه ...

فرمانروا :

خاموش ! می‌بینی که پای به درون بارگاه نهاده است و پیش می‌آید، ومن نمی‌خواهم که اودریابدکه‌درجمع ماپیش ازآمدنش از وی سخن بوده است . بااین‌که می‌دانم او هم‌اکنون برآنچه‌که ما گفته‌ایم آگاه است .

اهریمن :

این سان ، می‌بایست که بس هوشیار باشد !

فرمانروا :

بسیار ...

اهریمن:

می خواهی حال‌که او به بار تواست ، من بروم ؟

فرمانروا :

نه، بمان که‌به وجودتو، احتیاج‌بسیاراست!

پاسدار دوزخ :

درود فرمانروای بزرگ را !

فرمانروا :

درود .

پاسدار دوزخ :

و درود پاك ترین‌گوهر آسمان ـ اهریمن ـ را !

اهریمن :

درود .

فرمانروا :

چه‌چیز است که تو پاس دوزخ رها کرده ، بدین‌سوی فرا آمده‌ای ؟

پاسدار دوزخ :

پیش آمدی ناگوار . . . چنین می نماید که پیك فرمانروا را اشتباهی پیش آمده است . بدین‌گونه لازم دیدم من‌خویش به نزد فرمانروای بزرگ بار یابم و این اشتباه رفع کنم . پس پاس دوزخ به زیردستان نهادم ، وخود باگردونه‌ی آتشین به‌سوی بارگاه فرمانروا شتافتم .

اهریمن :

شگفت است ! یك خطا از یك پیك !

فرمانروا :

به راستی شگفت است . . . برگوی ماراکه‌چگونه بوده است آن خطا ؟

پاسدار دوزخ :

فرمانروا ! پیك در گذشته‌ای ـ وگذشته‌ای نه بس دور ـ پیش از آخرین پدیده‌ی تاریکی ـ که گمان دارم به امرفرمانروا ، جهان به‌کام فرومی‌برد ـ فرمانی سر بسته از کاخ برمن آورد ، که چون سربگشودم ، به حیرت و تشویش ، فرو اندر شدم .

فرمانروا

چگونه ؟ و چرا ؟

پاسدار دوزخ :

زیرا که دستوری نوشته دیدم تا دوزخ را گسترش دهم از دو

سوی ، آتش اندر آن تیزتر سازم ، و زندان‌هایش تا بدان جاکه در توان است ، افزایش دهم . . . آری این چنین اندر فرمان نوشته دیدم . . . نوشته دیدم‌که زندان‌ها را بایستی بی شمارکردن .

اهریمن :

شگفتا ! ! این ممکن نیست ! چگونه ممکن است این چنین‌فرمانی صادر شود ؟ چگونه ممکن است ! ؟

بی‌تردید خطائی رفته است .

فرمانروا :

اهریمن ! می‌بینم‌که به حیرت فرو اندری . این چنین سیمای ابلهانه برخود مگیر ،که این سیما، تو را ـ که خرد مطلق هستی ـ برازنده نیست .

اهریمن :

خرد بیش از هر چیز به حیرت فرو اندر می‌شود ... و حیرت مطلق ، در خرد مطلق است ... لیك من باور نمیدارم‌که این سخنان را ،خطائی سرآغاز نباشد .

فرمانروا :

چه مانعی است‌که حقیقت نباشد ؟

اهریمن :

زیرا‌که ما را زندان نشاید ... هیچ‌گاه زندان نشاید .

پاسداردوزخ :

مرا نیز سخنی است . . . . بـر من ببخشائید ، لیك باید که گفته آید .

فرمانروا :

بگوی . . . هر آن چه که بـاید گفته آید ، البته باید شنیده نیز آید .

پاسداردوزخ :

زمانی چند است که من دوزخ را پاس می‌دارم، ومن اکنون بس نیك با دوزخ آشنایم . و اگرچه خود از دوزخیان نیستم ، لیك چون دوزخیان، زوایای این‌زندان‌فراخ رامی‌شناسم ... فرمانروا! دوزخ هم‌اکنون نیز بسی فراخ‌است، ودوزخیان بس‌اندك. این‌سان دوزخ را، بیشترزندانها خالی است، وچنین‌نیز باید، که پریان واز اثیر سرشتگان بس‌اندك‌اند ، و این اندك نیز بس فرمانبردار . پس خطاکم ، وخطاکارکمتراست . بدین گونه باید چنین اندیشید که این‌سان‌هرگز دوزخ پرنخواهد شد . وچون چنین‌است، پس‌گسترش دوزخ ازهمه سوی ، وبی شمارساختن زندانها، حقیقت نتواندبود .

فرمانروا :

چنین نیست . . . خطائی نرفته ، فرمان ازمن است .

اهریمن :

این چنین‌ممکن نه . . . زیراکه اگر چنین‌بود، من می‌بایست ازآن‌آگاه می‌بودم . آیا به تازگی فرمانروا اندیشه‌هایش را از من پنهان می‌دارد ؟

فرمانروا :

ای اهریمن ! برمن ببخشای، زیراکه چنین‌می‌نماید، ازخاطر

برده بودم تو را ، که ناآگاه مانده‌ای . ور نه ، جزاین چه‌نظر تواند بود ؟ شاید به‌گونه‌ی گفته‌ی‌تو ، من‌پیر شده‌ام ، واین‌سان دیگرمراتوان حفظ خاطرات ، به‌خوبی زمانهای دیرین نیست .

اهریمن :

به‌هرگونه ، به زندانهای دوزخ احتیاجی‌نیست .

پاسدار‌دوزخ :

آری ، احتیاجی نیست .

فرمانروا :

احتیاج است . شما هر دو بسی کوچك‌تر از آن‌اید که دریابید من چه پندارها درسر دارم .

اهریمن :

وآیا پندارها به دوزخ وزندان نیاز دارند ؟

فرمانروا :

نه تمامی پندارها ، لیك بزرگترینشان چنین است . کارهای عظیم ، همواره به وسیله‌ی فرمانروا انجام می‌یابد ، و درمقابل ، فرمانبرداران ـ که توان درك عظمت را به درستی ندارند ـ در مقابل افکاربزرگ ، همواره سر به عصیان بر می‌دارند . . . عصیان ، امتیاز فرمانبرداران است ، اما امتیاز فرمانروایان ، همواره همانا دست یازیدن به‌کارهای بزرگ است .

اهریمن :

وآیا فرمانروا کاری بزرگ در پندار دارد ؟

فرمانروا :

آری . . . وبسی بزرگ تراز آن که به تصور آید .

اهریمن :

وآیا بر این کار ، دوزخ به کار آید ؟

فرمانروا :

در مقابل عصیان ، فرمانروا را به جز زنجیر وزندان ، در اختیار چیست ؟ برای تسخیر هر عصیان، بایستی روح آن را تسخیر کرد، تا ازپای درآید. بدین گونه من نیزبه دوزخی فراخ، وزندانهائی بی‌شمارنیاز دارم .

پاسداردوزخ :

به‌آن است که فرمانروا ، خود زمانی ازدوزخ دیدن کند ، و ببیند که زندانهای بسیار آن ، هم اکنون نیزخالی است، وزنجیرهای بی‌شمار آن، ازیکدیگر گسسته .

فرمانروا :

یاوه مگو . . . تورا چه که از سخنان من چیزی درك کنی ؟ تو سر کارخویش گیر و زندانها بی شمار کن وزنجیرها افزون ... ودیگر سخن به یاوه مگو .

اهریمن :

سخنان اورایاوه مشمار. . . اوازحقیقتی گران‌سخن می گوید. ساختن زندان لازم نیست . بازنجیر وزندان کارهای بزرگ توان به فرجام آورد، لیك کارهای بزرگ‌تررا نه‌زنجیر باید ونه زندان .

فرمانروا :

تو نیزبه یاوه نشسته‌ای . . . همه به یاوه نشسته‌اید . . . همه بروید، دورشوید! توای پاسداردوزخ، دیگرهیچ گاه پای نیزبدین بارگاه مگذار، که تحمل‌ات نتوانم کرد . . . برو! برو و به فرمان من سرفرودآور، وزندان‌ها بی شمار ساز وزنجیرهابی شمارتر!

پاسدار دوزخ :

امرفرمانروا را مطاعم . . . هم‌اکنون می‌روم .

اهریمن :

و بی تردید رفت . نظرانداز که چه راست و مستقیم به‌سوی در می‌رود .

فرمانروا :

ودیدی چون بامن ازسر اطاعت سخن می گفت، چه‌سان به‌مسخره‌ام می‌نگریست . . . چه یاوه سرائی!!

اهریمن :

لیك او یاوه نمی‌گفت . من نیز چنین می گویم که زندان و دوزخ لازم نیست .

فرمانروا :

تونیزیاوه‌می گوئی! ای‌خردمطلق، چه‌می پنداری؟ می‌پنداری که خردمطلق، یعنی‌همه‌چیز؟نه...چنین نیست.من‌به‌زندان احتیاج‌دارم ... وتاآنجاکه‌بتوانم‌زندان‌خواهم ساخت ... وباز زندان‌خواهم‌ساخت.

اهریمن :

لیك این کارتوسط فرمانروا شرم‌آور است .

فرمانروا :

شرم‌آور ! ؟

اهریمن :

چنین است ، من هیچ‌گاه موافق نتوانم بود .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

روز پنجم

بعد از غروب بر پلکان بیرون بارگاه

اهریمن :

بایست ! و اینگونه تند ومستقیم از این پلکان های فراخ ، فرو مشو . . . نمی دانی‌که دهلیزهای بسیار پشت سرگذارده‌ام و همه جا دویده‌ام ، تا تو را پیش از آن‌که به سوی پاس خود روان شوی ، بازیابم .

پاسداردوزخ :

آیا فرمان جدیدی را حاملی که این چنین درپی من، خویشتن ازپای انداخته‌ای؟

اهریمن :

چنین نیست ، اورا هیچ‌گاه فرمان تازه‌ای نیست . لیك من خویش باتو سخن دارم .

پاسداردوزخ :

پس چرا بدان‌هنگام‌که درکنار سریر فرمانروا ایستاده‌بودی، سخن خویش نگفتی ؟

اهریمن :

این سخن، ازآن‌گوش فرمانروانبود . هرسخنی ازبرای‌گوشی است ،وهرگوشی‌سخنانی‌مخصوص، ازبرای خویشتن دارد .

پاسداردوزخ :

لیك‌فرمانرواهمه‌ی‌سخن‌هارامی‌شنودوازهررازی‌آگاه‌است... اوگوشی ازبرای تمامی سخن‌ها است .

اهریمن :

چنین نیست ، وتوخودنیزبس‌نیك ازاین حقیقت‌آگاهی . زیرا آنان‌که ازدورنام فرمانروا ـوگزافه‌هایش ـ به‌گوششان‌آمده، ممکن است چنین پنداری ازوی داشته باشند ، لیك‌آن‌کسان‌که زمانی چند را به بارگاه ودرکنار فرمانروا گذرانده‌اند، او را ازورای ظواهر رنگینش ، بس‌نیك می‌شناسند . اووجودی ظاهرفریب‌است‌که بسیار سخن می‌گوید از آن چه‌که ندارد، وهیچ‌گاه دم برنمی‌آورد از

آن چه که دارد ، زیرا آنچه را که نیکواست او فاقد است ، و آنچه راکه اودارد جزننگ چیزی نیست .

پاسداردوزخ :

من هیچ نمی‌دانم ... واگربدانم باز نمی‌دانم .

اهریمن :

این سکوت تورامیتوان ستایش، وبه همان‌حال نکوهش کرد. اواز تو می‌ترسد . من خویش مشاهده کردم که چگونه ، چون خبر آمدن تورا شنید ، به تشویش‌اندر فرو شد. بدین‌گونه او خود اقرار داشت که روح تو را هرگز تسخیر نتوانسته . این حقیقت برتو ارج بسیار می‌افزاید .

پاسداردوزخ :

من‌خواستار ارج‌نیستم . من‌خواستار آرامش‌ام .

اهریمن :

بس نیکو است ، لیك آرامش تنها از برای آسایش است ، نه ازبرای عدالت .

پاسدار دوزخ :

من پاسدار دوزخ‌ام ، نه پاسدار عدالت .

اهریمن :

این گونه آیاتو بر آن کسان که به زنجیرهای دوزخ انـدر گرفتارند ، راه عدل می‌نمائی ؟

پـاسداردوزخ :

من فرمان‌ها را اجرا می‌کنم . امر ،امرفرمانروا است .

اهریمن :

بس‌است . . . دیگر بس است ! تحمل این سخن ازهمه‌کس توانم، بجزازتو . تونیك می‌دانی‌که فرمانروا اکنون پیرمردی‌بلهوس است‌که خویشتن نیز به میان غرقاب هوس هایش اندر ، غوطه‌ور است ... وخود نیزنمیداندکه چه میخواهد .

پاسداردوزخ:

من ازاو دورم ، این از برای من‌کافی است .

اهریمن :

اواز تو زندان می‌خواهد .

پاسدار دوزخ :

ومن ازبرایش زندان خواهم ساخت .

اهریمن :

وازاین‌کار خویش راضی هستی؟

پاسداردوزخ :

من ازرضایت خویش چیزی نگفتم. اوازمن زندان‌می‌خواهد، ومن از برایش خواهم ساخت .

اهریمن :

نیکو است ... اما رضایت تودرچیست ؟

پاسدار دوزخ :

رضایت من ؟!

اهریمن :

آری،رضایت مطلق تو.

پاسداردوزخ :

من خواهان نابودی تمامی زندان‌ها هستم .

اهریمن :

و من تنها همین کلمه را می‌خواستم . بدین گونه تو بردوگانگی خویش با فرمانروا اقرار آوردی .

پاسداردوزخ :

آیا تو یکی از خبرچینان فرمانروا نیستی؟ من مدتها است که انتظار این گونه کسان را داشتم ، لیك چنین می نماید که فرمانروا خیلی دیر به این فکر افتاده است .

اهریمن :

از من این چنین سخن می گوئی ؟ ازمن که پاك‌ترین اثیر را به گوهر دارم وعنصر ازخرد کامل ؟ این برمن روا نیست .

پاسدار دوزخ :

پس ازچه روی این‌سان به بازکردن زبان دل من کوشیدی ؟

اهریمن :

زیراکه تو را بیش ازدیگران باحقیقت آشنا دیدم .

پاسداردوزخ :

و آیا این حقیقت نیست که آن کسی که درکنار فرمانروا می‌ایستد ، خود تصویری ازفرمانروا است ؟

اهریمن :

آیاتو درکنار فرمانروا ، تصویر او بودی ؟

پاسداردوزخ :

من‌می کوشیدم تا حقیقت را به اوبازنمایم .

اهریمن :

از کجا که من چنین نخواهم ؟

پاسدار دوزخ :

لیك‌چون اوراه‌پندارخویش‌می‌سپرد ، من‌سکوت‌پیشه‌ساختم‌ولب فروبستم .

اهریمن :

لیك من چنین‌نخواهم کرد. آن‌به‌که‌چون اودر پس‌دروازه‌های پندار زندگی می کند ، بجای دم فرو بستن ، دروازه‌ها ازهم‌بگسلیم و دیوارهای پندار درهم فرو ریزیم . ورنه او را بس خیال های افسانه‌آمیزبرسراست‌که وجود مارا به‌بازی خواهدگرفت .

پاسداردوزخ :

اوزندان می‌خواهد .

اهریمن :

واین از همه وحشتناك‌تر . . . روشی که پیش‌ازاجرا ابتدابایداز برایش‌زندان ساخت ، بسی وحشتناك است .

پاسداردوزخ :

بدا به حال جهان ! او زندان می‌خواهد .

اهریمن :

وتو نیز میخواهی تا ازبرایش بسازی !

پاسدار دوزخ :

چاره‌ای‌دیگرنه . من اندرسکوت تحقیرآمیزخویش، هر آن‌چه

راکه او بخواهد، انجام خواهم داد.

اهریمن:

چنین روانیست . فرمانروا تا به روزی که سکوت باقی‌باشد، فرمانروا باقی خواهد بود .

پاسدار دوزخ :

وآیا این ازبرای توکه درکنار تخت اومی‌ایستی‌نکونیست ؟

اهریمن :

چگونه نکوتواند بود، درحالی که من شاهد پست شدن عنصر خویشتن می‌باشم ومی‌بینم فرمانروا ، خاك ـ این پست‌ترین ماده‌ها را ـ عزت می‌بخشد .

پاسدار دوزخ :

باور نتوانم داشت ! آیا به راستی سخن از برتری بخشیدن به‌خاك است ؟

اهریمن :

آری، وآیا تو به راستی از این عمل‌نا بخردانه‌ی‌فرمانروا، بی‌خبری ؟

پاسداردوزخ :

شنیده بودم ، لیك باور نمی‌توانستمی‌کرد .

اهریمن :

باوردار ! اوخاك‌ازآب بیرون‌کشیده، و بدین‌گونه‌که می‌بینی، عنصرنوربه‌عنصرآتش‌اندرآمیخته است، تا خاك‌را بارورسازد. همین امروز ـ زیراکه‌این تواترتاریکی‌وروشنائی‌را، شب‌و روز نامیده‌است ـ آری، همین‌امروزاودرزمین، گیاه وحشره‌ی پست‌آفرید . موجوداتی

که ازخاك‌اند وبرخاك می‌خزند . او را تصمیم براین است که به‌آنها برکت دهد .

پاسدار دوزخ :

باورکردنی نیست. پس‌ازبرای‌این گیاهان‌وخزندگان‌وحشرات است‌که او بیش ازتعداد ما ، از من زندان می‌خواهد .

اهریمن :

چنین‌نیست . اوبه‌زودی بزرگ‌ترین دیوانگی خویش رانمایان خواهد داشت . من خویش نیز به درستی از آنچه‌که فرمانروا را به پنداراست ، آگاه‌نیستم. لیك چیزهائی‌ازوی‌شنیده‌ام ، وگمان می‌دارم که زندان‌ها را ازبرای این دیوانگی نوین‌اش می‌خواهد .

پاسدار دوزخ :

وحشتناك است . روشی که این سان به زندان نیازدارد وحشتناك است .

پری‌آبی :

آیا توان‌آن را دارم‌که‌برپلکان بارگاه فرمانروای‌بزرگ ، درمیان سخن دوپاك‌گوهر پاك عنصر ، پاسدار دادگر دوزخ ، وآن پاك ترین‌عنصرگرفته از اثیر ، اهریمن ـ‌که خرد مطلق‌است ـ سخن سرکنم ؟

اهریمن:

کیستی توای پری‌آبی‌گون؟

پری آبی :

من پاسدارآب‌ها هستم .

اهریمن :
ولیك فرمانرواتورا به‌حضور خویش نخوانده است . بدین‌گونه اندر این پلکان ، ازچه روی به دیدار فرمانروا می‌شتابی ؟
پری آبی :
من می‌ترسم .
پاسدار دوزخ :
شگفت است ! این بسیار تازگی دارد ، زیرا همواره آن کسان‌که از اين‌پلکان‌ها پائین می‌آیند، بیش از آن می‌ترسند، تاآن عده‌که بالا می‌روند . شایدکه تشویش دیدار فرمانروا را درخویش با ترس به اشتباه‌گرفته‌ای .
پری آبی :
چنین نیست ، من می‌ترسم .
اهریمن :
تورا ازچه بیم‌است ، ای پاسدارآب‌ها ؟
پری آبی :
ازفرمانروا . . . و از دوزخ .
اهریمن :
آیا خطائی از تو رفته است‌که این سان بیمناکی؟
پری آبی :
چنین می‌انگارم .
پاسدار دوزخ :
می‌انگاری ؟ خطا را انگاشتن‌نشاید . بایدآن را شناخت‌ورنه

اگر شناخته نیاید خطایش نتوان خواند .

پری آبی :

چنین می انگارم که اشتباهی روی داده ، و اشتباه همواره با خطا یك سان است .

اهریمن :

چنین نیست ای پری کوچك آبی رنگ . خطا و اشتباه تفاوتی فاحش با یکدیگر دارند ، خطا با تفکری آشنا صورت می پذیرد ، لیك اشتباه باتفکری ناآشنا . بدین گونه اشتباه گه گاه جایز است ، لیك خطا هرگز روا نیست .

پری آبی :

به هرگونه می‌ترسم .

اهریمن:

چرا ؟ وچگونه ؟

پری آبی :

به درستی نمیدانم چگونه این چنین اشتباهی روی داد . من در یك سوی، آبها را پاسدار بودم ، که زیردستی‌خبر از آن سوی دیگر آورد که آبهایش از هم می‌شکافند . پس به شتاب بدان سوی روان گشتم ، تا خبر از ماجرا یابم . چون برسیدم ، آب‌ها از هم شکافته یافتم که اندر میانش چیزی شبیه به بی‌کران فضا راه یافته بود ، و آب‌ها از آب‌ها جدا می کرد . چون چنین دیدم بیم ناك به سوی‌نخست باز آمدم ، لیك وه چه شگفت و وحشتناك . در سوی نخست خاك ـ این پست‌ترین ماده‌هاـ را دیدم که سر از آب بیرون آورده‌است .

اهریمن :

جای خنده‌ی بسیار است . به راستی جای خنده‌ی بسیار است .

پری آبی :

بدین گونه آیا روا است که گوهر خرد مطلق ، برمن ، و بیم من ، خنده زند ؟

اهریمن :

به راستی روا است . و تو ای پری کوچك آبی رنگ ، مهراس که جای تشویش نیست . آنچه که برتو همی رفته است ، به خواست فرمانروا بوده . بدین گونه فرمانروا هر آن چه که می‌خواسته کرده است ، و از سر مزاح تورا با خبر نساخته . این روش او است . به‌خصوص که به تازگی بیش از هرگاه میل به‌خنده دارد .

پری آبی :

آیا این سخنان از برای کشتن بیم ، اندر وجود من است ؟

اهریمن :

چنین نیست ، و بی‌شك اگر در پاس خود باقی می‌ماندی ، سرانجام پیکی خبر احضار تو را ، از برایت می‌آورد . زیرا که چون روشنائی باری دیگر باز آید ، فرمانروا را بارعامی است که تمامی از اثیرسرشتگان اندر آن شرکت خواهندداشت . بدین سان به حضور او بار یاب و بی‌تشویش ! او از وظیفه شناسی تو بسی خوشنود ، و از بیم تو بس شاد خواهد شد . بدین گونه خود خواهی اش ارضاء خواهد شد ، و با تمام وجود خواهد خندید . باشد که این آخرین خنده‌های او ، وجودش راشاد سازد ، تادست بدان کاری نیازد ،

که خنده از لبانش دور خواهد داشت و او را به فرمانروائی عبوس بدل خواهدکرد .

پری آبی :

آن چه راکه‌گفتی ای خرد مطلق، بیم ازدل من ربود ووجودم به آرامش فرو شد . پس حال به بارگاه خواهم شد ، تا حقایق را باری دیگربه فرمانروا ، که خوددانا برهرحقیقتی است، بازگویم . بدرود . . .

پاسدار دوزخ :

بدرود ...

اهریمن :

بدرود .

. . . .

پاسدار دوزخ :

چه بیم‌ناك آمد و چه شاد رفت . به راستی‌که تو خرد کاملی . خرد همواره دل بیم‌ناك را شاد می‌سازد .

اهریمن :

حال آنچه راکه از خاك و حشراتی که بر خاك می خزند از برایت گفتم ، باور داشتی ؟

پاسدار دوزخ :

از پیش ، چون تو از آن سخن‌گفته بودی باور داشته بودم ، لیك ماجرای بار عام چیست ؟

اهریمن :

او چندی پیش ، قبل از آن‌که آن سان که خود می‌گوید

نظم نوین خویش را آغازدارد ، برمن گفته بودکه اندیشه‌ی تشکیل بار عامی به سردارد ، و در روز پیش مرا آگاه از بارعامی کردکه در روز ششم تشکیل خواهد داد . بدین گونه اوفرمان احضار تمامی موجودات‌وپاسداران راکه دردورترین ژرفناها هستند ، صادرکرده است، تا درروزششم به حضورش بار یابند . من خویش نیزبه درستی ازعلت این بار عام‌آگاه نیستم، لیك تصور نمی‌کنم مرا شاد سازد .

پاسدار دوزخ :

پس‌ازچه روی فرمانروا مرابه بارگاه خویش نخوانده است، واکنون‌نیزکه درپیش اوبودم، بازفرمان اکید صادرکردکه به دوزخ بشتابم ودر کار وسعت بخشیدن بدان شوم .

اهریمن :

اواز تو می ترسد . نمیدانی چهره‌اش، بدان هنگام‌که بروی خبررسید توبارمی‌طلبی ، چه‌سان اندر تشویش فرو شد . درآن لحظه به خوبی درك‌کردم‌که به جای پاسداری دوزخ ، آرزوداشت اندر زندان هایش تو را به زنجیر می‌کشید . لیك تو شیوه‌ای بس شگفت برگزیده‌ای، وبه ظاهر فرمانبرداری صدیقی . او بیشتراز این جهت رنج می‌کشد، که ازباطن ازتوآگاه است، اما ظاهرتوهرگز بهانه‌ای برکف‌اش نمی‌نهد .

پاسدار دوزخ :

این‌سان، اواین‌چنین‌می‌خواهدکه من‌به‌بار راه‌نیابم. چنین‌است؟

اهریمن :

چنین نیست . او چون از تو می ترسد ، تصمیم بر آن دارد که پس ازبار، تورا به حضورطلبد ودستورات بار رابه تمامی، به تو

ابلاغ دارد . بدین گونه ، یا خواسته‌اش را تأیید می داشتی و یا انکار . . . به‌گونه‌ی نخست، باز او در بیم از وجودتوباقی می ماند، لیك اگر انکار می کردی ، خواسته‌اش بر آمده بود . پس تو را از پاس دوزخ باز می نهاد و به گران‌ترین زنجیر دوزخ‌ات می نشاند . بدین سان از بیم تو آسوده می شد .

پاسدار دوزخ :

پس جای سخنی باقی نمی ماند

اهریمن :

چنین نیست . . . جای‌سخن بسیار است .

پاسداردوزخ :

چگونه ؟

اهریمن :

فرمانروا را خطر تو بس‌کوچك‌تر از خطر من است .

پاسداردوزخ :

و اکنون ؟

اهریمن :

من تورا به‌کاخ خویش می خوانم . امشب بجز تومرا میهمانی دیگر نیز هست که پری سرخ فام آتشین‌اش می نامیم . آن که پاس آتش به عهده دارد .

پاسداردوزخ:

وهمان کس که جای خالی‌تو را ، به پاس آتش ، پر کرده است؟

اهریمن :

چنین است . وپاسدار آتش‌همواره ازپاك‌ترین گوهرها است .

پاسدار دوزخ :

واو نیز باتو هم سخن ؟

اهریمن :

هم سخن ، هم‌گوهر و هم نژاد . . . ما را در این تاریکی ، کنکاشی است . تو نیز اگر خواهی درمیان ماتوانی‌بود.

پاسدار دوزخ :

لیك من‌باید به پاس خویش بازگردم . این فرمان است .

اهریمن :

یك‌بار آنرا برای کوتاه‌مدتی نادیده‌انگار . بدین‌گونه‌به‌کنکاش ما‌اندر ، شاید تفکری دیگر یابی و هرگزبه این پاس شرم آلوده‌باز نگردی .

پاسدار دوزخ :

واگرچنین‌کنم ؟

اهریمن :

فرمانروابس حیرت زده خواهد شد ، چون تورابجای‌آخرین کس ، نخستین بارخواهنده یابد .

پاسدار دوزخ :

لیك او برمن خشم خواهدآورد ، ازسرآن‌که فرمانش بجای نیاورده‌ام .

اهریمن :

و من آن خشم به گردن خواهم گرفت . او ظاهراً هنوز مرا نزدیك ترین‌کسان برخویش می‌شناسد .

پاسدار دوزخ :

بدین گونه باید که به‌کنکاش اهریمن شد . بدان جا هر آنچه که هست نیکو است .

اهریمن :

پس بسوی کاخ من‌شویم ! در آنجا پیمانه‌ای چند نیز از نهر شمالی بهشت یافتن توانیم .

پاسدار دوزخ :

واین ازهمه نیکوتر . بدان سوی شویم !

اهریمن :

بدان سوی شویم !

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

شب ششم

شامگاه و درنگ‌گاه اهریمن

پری آتشین :

جامی دیگرم ریز !

اهریمن :

این‌گونه آسان توان ظلم‌گران فرمانروا را تحمل داشت .

پاسدار دوزخ :

اکنون توان هیچ کاری نیست . نه توان عصیان ، و نه توان

فرمانبرداری .

پری آتشین :

پس ما نیز هیچ نخواهیم کرد ... نه عصیان و نه فرمانبرداری .

اهریمن :

سخن بر سر عصیان و فرمانبرداری نیست . . . اگر او راه خویش دنبال کند ، خاك برتر از اثیر خواهد شد . بدین سان ، آن که درخطر است ، گوهر ما است.

پری آتشین :

او دیگر به گوهرها نمی‌اندیشد . . . او دیگر اصلا نمی‌اندیشد ، تنها بـه مالیخولیای خویش اندر ، گرفتار است و نقش پندارها ، برصفحه‌ی روزگار می‌زند . . . من در آن سوی پرده‌های نور ، آتش را پاسـدار بودم . آتشی که از تمامـی گوهرها اصیل‌تـر ، و از همـه‌ی عنصرها پاك‌تر است ، لیك چون بـه خود آمدم ، شگفتا که چه دیدم . فرمانروا پرده‌های میانه‌ی نور و آتش را از هم دریده بود ، و نور و آتش را به هم اندر آمیخته . . . واکنون نور سرد ، ازجوهر آتش گرمی دارد وسوزندگی آتش ، ازعنصر نور ، روشنائی. بدین‌گونه نور و آتش هردو آلوده شده‌اند .

اهریمن :

چنین است و فرمانروا به بس‌کارهای دهشت زای دیگر نیز دست آخته . او خاك را نور و آتش بخشیده واین سان برآن حشره پدید گشته است .

پری آتشین :

حشره ؟؟

اهریمن :

آری ! و چنین می نماید که فرمانروا ، این حشرات را شریف‌ترین عنصر خاك می‌شمارد .

پاسدار دوزخ :

این چنین‌نیز به، که پست‌ترین ماده‌را، به ناچار شریف ترین عنصر، بجزحشره چیزی نتواندبود .

پری آتشین :

و چیستند این حشرات ؟

اهریمن :

موجوداتی به‌گونه‌ی خاك واندر خاك‌که کالبدشان خالی از گوهرهااست و احشائشان‌آلوده به‌کثیف‌ترین تفاله‌های زمین .

پاسداردوزخ:

بایدکه به جنون اندر باشد ، این فرمانروا .

پری‌آتشین :

ماچه توانیم کرد ؟

پاسدار دوزخ :

ما به سکوت‌اندر ، باقی خواهیم ماند .

اهریمن :

این ناروا است .

پری آتشین :

سکوت مقدس ، لیك نابخردانه است .

اهریمن :

و اکنون ما را گاه خرداست ، زیراکه تقدس بی حرمتانه برخاك افتاده .

پری آتشین :

وبه‌راستی که برخاك افتاده . به زودی خاك داعیه‌ی تقدس سر خواهدداشت وبدین گونه فرمانروای پیروفرتوت ، لبخندی ازسرهوس برلب خواهد آورد .

پاسداردوزخ :

چه باید مان کردن ؟

اهریمن :

فکری دیگر ازخاموشی‌به !

پری آتشین :

خاك بازیچه‌ی خوبی‌نیست . . . اودست به خطرناك‌ترین‌و کثیف‌ترین بازیچه هاآلوده است .

اهریمن :

پیش ازآن‌که خاك ، او را از سریر فرمانروائی پائین‌کشد ، بایدکه‌ماچنین‌کنیم . بدین‌سان برفرمانروا ، همان رفته‌است که‌سرانجام خواهد رفت‌ولیك شریفترین‌گوهرهای ما ازآلودن وبه پستی‌فروشدن رهائی یافته است .

پاسداردوزخ :

آیا سخن از شورشی است ؟

اهریمن :

شورش نام نتوانیم‌اش نهاد . آن چه‌که سخن از آن می‌رود دفاع شرافتمندانه‌ای است ازبرای حفظ گوهرهای اصیل‌خویش.

پری‌آتشین :

چون آتش‌ونوروخرد .

اهریمن :

که‌آگاه نیستم اگر برخاك افتد چه خواهد شد .

پاسدار دوزخ :

به یادآوریدکه اوفرمانروا است .

اهریمن :

او فرمانروا بود . . . گوهرهای مابا اویکسان است . بدین گونه تا به‌آن روزکه اوخرد و بینش رابه همراه داشت، توان‌آن‌بود که فرمانروایش‌بدانیم ، لیك‌حال اوچشم بجز پندارهاورؤیا هابرهم نهاده، خرد رابازیچه‌ی خویش‌ومالیخولیای‌خویش‌ساخته‌است .

پری آتشین :

این‌سان دیگر فرمانروای مانتواند بود .

اهریمن :

بنیان نوین‌ما به‌پایه‌ی‌دیگری بایدکه استوارآید، ونظام نوینی دیگر . . . نه بدان‌گونه نظام نوینی‌که فرمانروا ازآن سخن‌می‌گوید.

پاسداردوزخ :

وچگونه تواند بود این نظام نوین ؟

اهریمن :

نظام نوین مابرپای‌دیگری بایدکه استوارآید . . . نظام نوین ما، نه برپایه‌های زندان سازی، بل برپایه‌ی‌ویران ساختن‌زندان‌هابنا خواهدشد ... بایدکه‌دوزخ‌را ویران‌ساخت‌واین نخستین کارماست .

پاسدار دوزخ :

این به راستی نیکو است . دوزخ را از برای نظامی نوین ـ که درپیش است ـ نابودی‌به .

اهریمن :

ما را بایدکه دوزخ‌را نابود داریم، ودوزخیان رهائی‌بخشیم بدین‌گونه است نظام نوین‌ما .

پری‌آتشین :

وما را بایدکه‌آتش از بند نور ، رهائی دهیم ، تانور سرد، برپیکر ازاثیرسرشتگان، بلغزد وآتش ازبرای پرداخته‌آمدن‌گوهرهای اصیل ، بطور مجرد ومطلق باقی ماند .

پاسدار دوزخ :

واین تناوب تاریکی‌وروشنائی را ـ که فرمانروا شب و روزش نامیده ـ بایدکه درهم‌کوفت وازآن، نوری‌آزاد ولطیف وجاودانی پدیدآورد، که نه‌هرگز اندکی‌افزایش‌یابد، ونه هرگز نقصانی‌پذیرد.

اهریمن :

چنین‌است. وبایدکه بازآب‌هابرآب‌هافروریخت، تا خاك، به

میان‌اندرش غرق و ناپدید شود، و این سان اثری از حشره و نبات باقی نماند.

پری آتشین :

این‌ها همه نیکو است . . . جامی دیگر از آنم دهید که به نهر شمالی بهشت‌اندر ، روان است و هر مشکلی بر من آسان می‌سازد .

اهریمن :

نیکو است . . .پس این پیمانه‌ی دیگر برگیر و از پس آن ، هر آن چند که خواهی باز بنوش .

پاسدار دوزخ :

و پیمانه‌ای نیز از برای من ، زیرا که اندر دوزخ ، هرگز چیزی بدین گوارائی بدست نیاید .

اهریمن :

زیرا که این را وجود، از اثیر سرچشمه می‌گیرد و به شمال بهشت اندر ، ظاهر می‌گردد . بدین سان گوهر ما با گوهر آن یکسان است.

پری آتشین :

و چنین است که چون با وجود ما آمیزد مارا دوچندان استوارتر و تسخیرناپذیرتر می‌سازد .

پاسدار دوزخ :

پس جامی دیگر مرا دهید !

پری آتشین :

و جامی دیگر مرا !

اهریمن :

سبوئی چند باقی است . . . بنوشید هر آن چند جامی که می‌خواهید.

پری‌آتشین :

بدین‌گونه‌آسان‌تر توان ظلم‌گران فرمانروا را پاسخ گفت .

اهریمن :

... وتا فردا ،که چون‌فردا شود، اورا ازتخت‌به‌زیر کشیم .

پاسدار دوزخ :

اندر این انجمن ، مارا کنکاشی بس‌نیکو است. لیك من‌سر آن ندارم تا به پیکار با فرمانروا اندر ، شما را هم‌گام باشم ... شما را پیکار اگرکه بخردانه است ، لیك من سکوت مقدس‌خویش را به ، وتحقیر فرمانروا را اندر این سکوت مقدس، بهتر میدانم. ای‌اهریمن‌و ای پری‌سرخ‌فام‌آتشین ! پیکارهمواره‌از آن کسانی‌است که با تحقیر آشنائی‌ندارند. . تحقیر عظیم ، وحشتناك‌ترین‌اثرممکن‌را باقی‌می گذارد،حال آن‌که‌پیکارسرانجام‌به‌آخر آید،وبه‌این‌میانه‌اندر، به‌ظاهرفاتح پیکاربیش ازمغلوب‌روش خویش را بخردانه‌می‌خواند. بدین‌سان من‌پیکاربخردانه‌ی شما را تائیدمیدارم ، لیك باآن هم‌گام نتوانم بود .

اهریمن :

وآیاتوراویرانی دوزخ‌آرزو نیست ؟

پاسداردوزخ :

چنین است . . . و بیش ازآن‌آرزو دارم‌که‌روح دوزخ نابود شود . با این وجود، من‌گوشه‌ی مقدس انزوای خویش را، به‌امید پیکاری نامعلوم رها نمی‌سازم ...

اهریمن :

وآیا توهنوز آن پیر بلهوس دیوانه رافرمانبرداری ؟

پاسداردوزخ:

فرمانبردار ؟! چنین نبوده ونیست .

اهریمن :

وآیا ازبرای هوس‌او،دوزخ‌راگسترش‌خواهی‌داد و زندان‌ها بی‌شمار ؟

پاسدار دوزخ:

چراکه نکنم ؟! بایستی روح زندان نابود شود،ورنه پیکره‌ی دیوارهای آن چه اهمیتی تواند داشت ؟ هم‌اکنون نیز زندان بسیار است‌ولیکن‌خالی،وزندان‌خالی‌بماننده‌ی‌آن‌است‌که‌اصلاوجودندارد.

اهریمن :

ولیك او را به زندان های بسیار احتیاج است ... اوبه زودی تمامی آن‌ها را پرخواهد داشت ، و تواین رانیك می‌دانی .

پاسدار دوزخ :

آری، و تنها همین‌است‌که مرا معذب می‌دارد. .. و مرا خبر نیست‌که چه خواهد شد وچون توانم‌کرد .

پری آتشین :

باما شو ! این سان زندان‌ها نابود می‌شود .

پاسدار دوزخ :

باشما هستم ، لیك هم‌گام شما نتوانم بود .

اهریمن :

من سکوت تورا تقدیس می کنم . . . ای کاش همه به‌گونه‌ی تو اندراین کنج انزوا به‌جامه‌ی سکوت مقدس فرو می‌شدند... بدین‌سان فرمانروا بی‌هیچ‌پیکاری‌نابودمی‌شد. لیك‌سکوت تو از برای‌تواست ، وماازجانب همه سخن می گوئیم .

پاسدار دوزخ :

از «همه» سخن مگوئید که خیلی زود درخواهید یافت ، آنان که ازجانبشان‌سخن‌می گوئیدپیش ازهرکس جانب‌شماراترك‌می کنند.

پری آتشین :

این حقیقتی است ، وحقیقتی‌بس‌ترسناك .

اهریمن :

لیك ما توان سکوت نتوانیم داشت .

پری آتشین :

فرمانروا چون‌ازبارعام‌بیاساید ، ازتخت‌پائین کشیده‌خواهدشد.

اهریمن:

وما را بارعامی دیگرخواهد بود ، بوسیله‌ی‌فرمانروای‌جدید، تا تمامی‌را بانظام نوین ما آشنا سازد .

پاسدار دوزخ :

و من هر دو بارعام خواهم دید واول کس خواهم بودکه بار عام دوم تائیدکنم ، لیك از من نخواهیدکه فرمانروا رانفی کنم .

اهریمن:

چنین نخواهیم خواست ، لیك تو با ما فردا به بار عام شو و

میاندیش از فرمانروا، که پاسخ او از آمدنت با من است .

پاسدار دوزخ :

چنین خواهم کرد . . . اکنون مرا پیمانه پر کنید ، تا خویشتن از پیمانه پر کنم .

اهریمن:

و این نیز پیمانه‌ای دیگر . . .

پری آتشین :

و مرا نیز جامی دیگر برده .

اهریمن :

این‌گونه آسان توان ظلم گران فرمانروا را تحمل داشت ...

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

روز ششم

پگاه و فاجعه

پری زرد :

نیکو است . . .

پری سبز :

به همان‌گونه که فرمانروا را خواست بود .

پری زرد :

به راستی به همان گونه .

پری سبز :

و لیك آسان نیز نبود .

پری زرد :

چنین است، به خصوص آن که از قلمرو آب‌های بسیار گذشتیم و آب‌های از هم شکافته را در نوردیدیم ، تا به سر زمین جدید - به‌خاك - پای برنهادیم .

پری سبز :

به همان‌گونه که فرمانروا را خواست بود .

پری زرد :

و خاك - این پست ترین ماده‌ها - شگفتا که تا به چه حد تغییر صورت یافته بود ! خاك خشك را به برکت آتش و نور - که به هم اندر آمیخته‌اند - جامه‌ای ازگیاهان سبز به بر اندر آمده است ، و اندر میان آن ، بس مخلوقات عجیب‌گام بر می دارند .

پری سبز :

. . . و حشرات.

پری زرد :

چنین است . و آب‌هایش که از آب‌های‌بالا ، بوسیله‌ی آسمان جدا شده است ، با انبوهی از جانوران پوشیده شده.

پری سبز :

و به راستی فرمانروا را منظور از پدید آوردن این سر زمین جدید چیست ؟

پری زرد :

به یقین بازیچه‌ای است .

پری سبز :

آیا فرمانروا را به بازیچه نیاز است ؟

پری زرد :

فرمانروا را بیش از هرکس به بازیچه نیاز است .

پری سبز :

چگونه ؟ وچرا ؟

پری زرد :

فرمانروا خسته است . . . او را خستگی از سر آن است ، که هیچ آرزوی ناکامیابی ندارد . آرزوهایش همه قرین باکام‌است ، و از این روی او را آرزوئی نتواند بود .

پری سبز :

و این زمان در هم سرشته را ، بدون آرزو چگونه توان درنوردید ؟ آرزو-به‌کوچك‌ترین صورت ـ سرگرمی شرینی است‌که نمی‌توان از آن محروم بود .

پری زرد :

چنین است . . . و چون او از آرزو تهی است ، پس خودرا به پندار و بازیچه سر گرم می‌دارد .

پری سبز :

به هرگونه خواست فرمانروا بایستی‌که انجام پذیرد .

پری زرد :

وبدین علت ما تا به زمین فرو شدیم و خواست‌او بر آوردیم.

پری سبز :

وازبرای او کهن‌ترین خاك زمین را به همراه آوردیم .

پری زرد :

و آن گلی‌است سرخ‌فام وتیره‌رنگ، ازدورترین‌ژرفاهای‌خاك .

پری سبز:

و لیك فرمانروا با این گل تیره‌گون چه خواهدکردن ؟

پری زرد :

مرا آگاهی از آن‌نیست . آن به‌که به‌گونه‌ی فرمان وی ، بدینجا ـ که‌میعاد ما است ـ باز ایستیم ، وچشم بر راهش دوزیم تا آنکه سر رسد و ما را سپاس‌گوید .

پری سبز :

بدین‌گونه ما را معلوم خواهد شدکه فرمانروا را با این خاك تیره چه‌کار است .

پری زرد :

چنین است. آن‌به‌که به انتظارش باقی مانیم .

پری سبز :

و نه انتظاری بس طویل ، که هم دراین‌وقت ، اوازآن سوی به میعاد ما می‌آید .

پری زرد :

چنین است . او همواره چون میعاد مینهد ، به وقت بدان جا حاضراست .

پری سبز :

وبدین‌گونه حال نیز به وقت بازآمده .

پری زرد :

درود فرمانروا را ! . . .

پری سبز :

درود فرمانروای بزرگ را ! . . .

فرمانروا :

درود ! . . .

پری زرد :

هرآنچه‌که فرمانرواگوید روا است .

پری سبز :

وهرآن چه‌که فرمانرواگفت بجای‌آمد .

فرمانروا :

می‌بینم که رنگ شادی برچهره دارید .

پری زرد :

رنگ شادی برچهره‌ی ما ، ازسرآن است‌که امر فرمانروا بس نیك بجای آمد .

فرمانروا :

نیکواست . جزاین نیز ازشما انتظاری نبود .

پری سبز :

فرمانروا را باما مهربسیاراست، واین دلیل شادی ماست .

فرمانروا :

مرا سخن از آن چه خواسته‌ام بازگوئید .

پری زرد :

فرمان بجای آوردیم واز بارگاه به سوی آب‌ها فرو شدیم .

پری سبز :

واین به روز چهارم بود .

پری زرد :

و از آب‌ها بگذشتیم . سپس آب‌ها از آب ها شکافته دیدیم ، و آسمانی به میان اندرش بر نهاده . وچون از آسمانی که آب را از آب جدا می‌کرد ، پائین شدیم ، در قلب جهان ، زمین را یافتیم ، و بدین گونه پای بر خاك نهادیم .

پری سبز :

وچنین بود ما راکه چون برخاك پای بنهادیم ، روز پنجم آغاز شده بود .

پری زرد :

روزگاری ـ ونه بس دورـ من پاسدارخاك بودم . واین درآن هنگام به امر فرمانروا بود . لیك چندی پیش ، فرمانروا پاس خاك از من بازستانید ومن ازآن هنگام پاسداری خاك رهاکردم . بدین سان من خاك را بس نیك می‌شناختم . خاك همواره تیره وقهوه‌ای رنگ بود ، وجوهرآن ثقیل و سخت . . . نه درجوهر ، ونه درشکل چیزی نیکو اندرخود نداشت . بدین‌گونه ، خاك ـ این پست‌ترین

ماده‌ها ـ درآن روزگاران، به زیرآب‌ها اندر، مدفون بود تا تنگ آسمان‌ها درآب پوشیده ماند .

پری سبز :

وروزگاری من پاسدارآسمان‌ها بودم . آن زمان آسمان فرا ازآب ، ژرفناها را به میان اندر داشت . لیك فرمانرواپاس آسمان ازمن برستاند ، ومن ژرفناها را به سوی اودرنوردیدم .

پری زرد :

لیکن این‌بار چون برخاك پای بنهادم، آن را دگرگونه‌یافتم . همه چیز رنگ عوض کرده بود ، وبرخاك زرد، گیاه سبز روئیده، و برسنگ سخت، درختی‌میوه‌آورده . وبه همه سوی مرغکان به‌پرواز و حیوانات به جهش اندر دیدم . . . شگفتا که زمین بسی زیبا شده بود .

پری سبز :

و آسمان درخط افق ، تکیه برخاك داشت وسر بر افلاك ... وپاره های ابر وپرندگان ، اندرآن‌ازهمه سوی پرواز می‌کردند... شگفتاکه‌آسمان نیز بسی زیبا شده بود .

فرمانروا :

چه بخردید ! چه نیکو سخن می‌گوئید ! وچه شیرین از زمین من وآسمان نوین من، قصه سرمی‌دهید! به راستی‌که شمااِی پریان دوگانه ، دروجود من شوری به پا می‌دارید . من شیفته‌ی‌آن هستم که ستایشم‌کنند . من شیفته‌ی‌آن هستم‌که بزرگ وتوانایم شمارند .

من شیفته‌ی آن هستم که مدحم گویند . . . بدین سان، من شیفته‌ی شما هستم . ولیك‌ای پریان دوگانه ، مرا بازگوئیدکه از زمین چه تحفه برمن فرا آوردید ؟

پری زرد :

تحفه‌ای بس ارزنده ... بگونه‌ی خواست فرمانروا .

پری سبز :

کهنه‌ترین خاك زمین .

پری زرد :

ازکهنه‌ترین دشتی که چاك سینه‌اش هنوز خاموش و بایربود .

پری سبز :

از ریگ زارهای دشت زرد . . .

پری زرد :

خاکی سرخ وتیره‌فام تحفه آورده‌ایم .

فرمانروا :

وه که چه نیکو ! چه‌نیکو ! شما‌ای پریان دوگانه مرا بسی به وجد می‌آوردید . بشتابید ! بشتابید و آن خاك برمن نمائید، زیرا که به‌آتش اشتیاقش اندر می‌سوزم !

پری سبز :

این است .

پری زرد :

خاك سرخ تیره ، ازکهن‌ترین ریگ زاردشت زرد .

فرمانروا :

چه زیباست ! چه زیباست ! همان‌است که مرا خواست‌بود. به راستی همان .

پری سبز :

فرمانروا به شادی اندراست .

پری زرد :

فرمانروا را با ما نظری خاص خواهد بود .

فرمانروا :

آری‌آری ... آری آری . . . لیك اکنون سخن مگوئید و تنها نظاره کنید . . . من بر آن هستم که خاك سرخ را ، گل موجودی نوین سازم .

پری سبز :

موجودی نوین ازخاك ؟

پری زرد :

فرمانروا را اندیشه آن است که حشره‌ای دیگر آفریند .

پری سبز :

وشاید خزنده‌ای دیگر .

فرمانروا :

خاموش ! بیهوده مگوئید وتنها نظاره کنید! نظاره کنید براین خاك تیره رنگ که چه سان به پیکری بدل خواهد شد .

پری سبز :

آری! فرمانروا اندر کارساختن پیکری است . ای پری‌زرد؛

بنگر که او چگونه خاك برهم می‌فشارد وبر آن سیما می‌بخشد . حال خاك تیره اندکی شکل پذیرفته است وخطوطی مشخص اندر آن پدید آمده . لیك هنوزش سیمائی روشن پدیدنیست .

پری زرد :

ومعلوم نیست که چگونه خزنده‌ای است .

پری سبز :

شگفتا.. نظر کن که اونه چون خزندگان است ونه بسان بهائم. بدین‌سان معلوم نیست که چگونه است .

فرمانروا :

خاموش ! خاموش ! به خودبنگرید !

پری زرد :

به خود بنگریم ؟

پری سبز :

چگونه‌است؟ فرمانروارا ازاین‌سخن‌مقصود برمـاروشن نیست.

پری زرد :

به خود بنگریم ! لیك چون این‌چنین کنیم ، چیزی جز پیکر خویش ـ که بسان پیکردیگرپریان است ـ نمی‌بینیم .

پری سبز :

وشگفتا که دریافتم مقصود او را . نظر کن برخاك ـ که حال بیشترشکل پذیرفته ـ و بمانندهٔ پیکرپریان گشته است .

پری زرد :

بدین‌سان‌فرمـانروا ازخاك، پیکره‌ای چون پریان‌می آفریند .

پری سبز :

شایدکه‌فرمانروابر آن‌است تا تندیسی گلین‌از پریان به بارگاه اندر نهد .

پری زرد :

وشایدکه تندیسی گلین ازخویشتن . زیراکه اکنون چون نیك بنگری ، سیمای پیکر خاکی ، به فرمانروا بیش از هرکس شباهت یافته است .

پری سبز :

پیکره‌ای ازخاك وبه سیمای فرمانروا ! چه نیکو است .

پری زرد :

شایسته‌ی‌بارگاه او است .

فرمانروا :

یاوه مگوئید !

پری زرد :

یاوه ؟!

پری سبز :

شایدکه سخنان ما یاوه می‌نماید .

پری زرد :

این‌گونه‌آن به‌که به خاموشی اندر فرو شویم .

فرمانروا :

چنین است . . . چنین‌است . . . خاموشی گزینید ! لیك‌نه.چنین نیست ! کاری دیگرکنید ، بروید ! بروید ومرا تنهاگذارید ! آری

این گونه به‌است . . . بروید ! بروید !

پری سبز :

چنین کنیم .

پری زرد :

لیك آیا فرمانروا را به وجود مادیگر احتیاج نیست ؟

فرمانروا :

نه . بروید ! بروید ! باقی را ، هر آن چه که پیش آید ، به‌بار امروز ، اندربارگاه خواهید دید. پس حال آن به که تنهایم گذارید.

پری سبز :

چنین کنیم . . . بدرود فرمانروای بزرگ ! . . .

پری زرد :

بدرود . . .

فرمانروا :

بدرود . . . این گونه بهتراست . چه پریان نیکو ، لیك خسته کننده‌ای ! به راستی ازتمامی این نیکان خسته کننده ، بیزارشده‌ام. همه‌فرمانبردار ، همه مطیع. به راستی که دیگر مرا مدتهااست خستگی بسیار، ازاین همه اطاعت وفرمانبرداری پدیدآمده است . مراکاری دیگر باید . مرا فرمانبردارانی دیگر باید . مرا پیروانی دیگر باید. وبدین گونه من نظامی دیگرخواهم وموجوداتی دیگر . حال وقت آن است که بدین تندیس خاکی پریان ، روحی آسمانی دهم و حیاتی کوتاه . بدین گونه ، موجودی شگفت پدیدارخواهدآمد ، زیراکه عمرکوتاه خاك فساد پذیر ، وروح آسمانی‌پریان ، تضادی بی‌پایان

به دنبال دارد ، آن سان که این پیکره را دستخوش سرگردانی‌های بسیارسازد ، ومرا باعث سرگرمی‌های بی‌شمار .

بدین گونه اکنون ای خاك ، برخیز و از دمی که بربینی‌ات آورده‌ام جان‌گیر ! توحال چون یك فرمانروا می‌اندیشی ، و چون یك حشره زندگی می کنی. توموجودی هستی که فراخنای روحت‌در تنگنای وجودت توان ازدست می‌دهد ، وبدین سان برما فرمانبردار خواهی ماند. و بر تو عمری کوتاه ـ چون خزندگان ـ بخشیده‌ام ، تا فراموش نکنی که از خاکی وبرخاك راجع خواهی شد .

برخیز! لیك بدان که یك فرمانروا بیش‌نیست وهمه فرمانبردار اویند . . . وموجودیت تو از او است . برخیز! بدین‌گونه‌فرمانروائی خاك تورا است ، وفرمانروائی تومرا . پس تو در زمین‌حکم‌خواهی کرد و درآن کشورهای بسیار پدید خواهی‌آورد . تو و اولاد تو ، خون‌ازجنس خویش برزمین خواهند ریخت ، وبس شریرخواهندشد . بدین سان‌مراسرگرمی خواهید بخشید . . . و من از برای شمازندان ساخته‌ام ، اندر دوزخ ، وشما از برای خویشتن بس دوزخ خواهید ساخت ، اندر زندان‌های زمین .

برخیز! برخیزای‌تندیس‌خاکی‌پریان! حال‌باری دیگردربینی‌ات می‌دمم ، واین سان وجود توازز‌ندگانی پرخواهدشد . . .برخیز!!

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

روز ششم

بامداد بارگاه و بار

فرمانروا :

ای پاسدار دوزخ ، بر تو نخواهم بخشید .

پاسدار دوزخ :

من بجزاطاعت ازفرمان ، راهی اندر پیش نگیرم ، و چیزی ازبرای خویش نخواهم .

فرمانروا :

این سان فرمان بجای‌آوری ؟

پاسداردوزخ :

برمن ببخشائید، لیك کدامین‌گونه رااست آن‌که فرمان بجای نیاورده‌ام ؟

فرمانروا :

تورا امر بدان دادم‌که شتابان به دوزخ شوی وآن راگسترش دهی، وتأکید‌که درنگ جایز مداری وبیهوده به درنگ منشینی .لیك حال تورا پیش ازهرکسی به بارگاه اندر حاضرمی‌بینم . چنین است مفهوم اطاعت ازفرمانروا ؟

پاسداردوزخ :

لیك امروز بارعام است ، وبارعام ازبرای همه. پس‌مرا نیز به بارگاه اندرجای باشد. این‌ازسنتی‌دیرین پای‌گرفته‌است‌وفرمانروا در همه حال آن را تأییدکرده . آیا اکنون رأی فرمانروا به گونه‌ی دیگری‌است ؟

فرمانروا :

مرا خشمگین می‌سازی . به راستی مرا خشمگین می‌سازی . آیا فرمانبرداری را مفهوم چنان است‌که بایستی به سنت‌ها بیش از فرمانها چشم دوخت ؟ و آیا فرمانروا را بی شرمانه پاسخ گفتن فرمانبرداری است ؟ ای پاسداردوزخ بر تو نخواهم بخشید و آن سان برتو خشم خواهم آوردکه گناهکاران دگر ، یك سره کفاره در مقابل جزای تو فراموش‌کنند .

اهریمن :

مرا نیز سخنی است . آیا فرمانروا بر آن نیست تا سخن من نیز بازگفته شود .

فرمانروا :

ای اهریمن همه‌گواه‌آن اندکه من برتو ، نه چون برخاصان خود ، بل‌به‌گونه‌ی‌مشاوری خردمند می‌نگرم . لیك اگرسرآن داری تا ازاین پاسدار نافرمان دوزخ حمایت‌کنی ، بازگوی تا تو را اذن به سخن‌گفتن ندهم . زیراکه دیگر حاضر نیستم حتی لحظه‌ای‌این‌بی شرم نافرمان را به بارگاه اندرتحمل دارم.مدت‌ها بودکه‌می‌دانستم سرانجام‌روزی خواهد رسید، تااومرا بدین‌گونه نفی‌کند . بدین‌سان ازمدت‌ها پیش، زجر دهنده‌ترین شکنجه‌ها ودردآورترین عذاب‌ها را ازبرای او پیش بینی کرده‌بودم. حال‌وقت‌آن است‌که این‌نافرمان عاصی‌را به بند اندرنهم ،وخویشتن ازوجود ناپاك اوپاك سازم . پس سخن ازحمایت اوبرزبان میارکه دراین باره اذن نداری .

اهریمن :

من سخن ازحمایت خویشتن دارم ، نه ازحمایت او .

فرمانروا :

ازحمایت خویشتن ؟ چگونه‌است‌که این‌چنین یاوه می‌گوئی؟ آیا به راستی خود را به حمایت‌خاص من اندر ، احساس‌نمیکنی؟

اهریمن :

تا به حال می‌کرده‌ام ، لیك ممکن است از پس این دیگر نه من ، ونه دیگران ، چنین احساس نکنند .

فرمانروا :

ای‌خرد کامل، به‌راستی که عذاب‌دهنده می‌باشی! عریان‌سخن گوی‌زیرا که خردمندانه‌ترین‌سخنان، چون پوشیده بیان‌شوند، عذاب دهنده خواهند بود.

اهریمن :

ای فرمانروا! آیا به راستی عریان‌تر سخن توانم گفت؟

فرمانروا :

چنین است. به راستی چنین اذن داری. فرمانروا آماده‌است تاهرسخنی‌را بشنود، زیراکه عادل است وعدالت، خواهان شنیدن تمامی سخن‌ها.

اهریمن :

فرمانروا سخن ازعدل وشنیدن تمامی سخن‌ها می‌گوید، لیك چنین دیدم که لحظه ای پیش چون پاسدار دوزخ سخنی چند فزون گفت، فرمانروا او را به درد آورترین عذاب‌ها و زجردهنده‌ترین شکنجه‌ها ترساند. آیا چنین است عدالت فرمانروا؟

فرمانروا :

ای خرد محض، آیا روزی خواهد آمد که برمن خرده‌نگیری؟ سخن توبرحق نیست، زیراکه اونه از برای‌گفتن سخنان فزون، بل از جهت نافرمانی به سخت‌ترین عذاب‌ها محکوم شده است.

اهریمن :

درحالی‌که سخنان خود به‌آخر نیاورده و فرمانروا از حقایق آگاه نیست.

فرمانروا :

اوآزاد است که حتی درزنجیر نیز سخن گوید . واکنون نیز به همین گونه آزاد است . اگر سخنی دارد خواهم شنید .

اهریمن :

من به جای اوسخن خواهم گفت . اوراچنین عقوبتی نشاید .

فرمانروا :

سخن ازحمایت او ساز مکن .

اهریمن :

سخن از حمایت خویش می‌گویم . او فرمان به زیر پای نهاد زیراکه من به او چنین گفتم. واو چون می‌پنداشت من ازجهت فرمانروا اذن دارم تا فرمانی جدا از فرمان وی صادرکنم ، امرفرمانروا به حسب امر من به زیر پای نهاد .

فرمانروا :

وآیا تو امرکردی تا ازفرمان من سر پیچد ؟

اهریمن :

آری .

فرمانروا :

چگونه و چرا ؟

اهریمن :

زیراکه من نیز می پنداشتم فرمانروا این اجازه را به من داده است .

فرمانروا :

چنین است . به تو داده‌ام ، لیك آیا می‌بایست آن را چنین نابخردانه به‌کار بری ؟

اهریمن :

نابخردانه نیز نه ، که فرمانروا امربه تشکیل بار عامی داده‌بود . بدین‌گونه چون‌دیدم که فرمانرواپاسداردوزخ‌رابدین‌بارعام‌نخوانده ، چنین تصور داشتم که فرمانروا اورا فراموش‌کرده است . پس‌او را نیز به بارخواندم . آیا این‌کار نابخردانه است ؟

فرمانروا :

نه ، ولیك زیرکانه‌است . توخود خوب می‌دانستی که مرامیل‌به شرکت‌اودراین بارعام‌نیست . پس‌به ظاهرازدرخیرخواهی ، زیرکانه اورا به بارخواستی . بدین‌سان تو زیرك‌ترین بخردان وبه همان حال وحشتناك‌ترین آن‌ها هستی .

اهریمن :

همیشه می‌دانستم فرمانروا را با من لطف بسیاراست . حال چگونه فرمان از برای این پاسدار فرمانبردار دوزخ می‌رانیدکه دل به لطف فرمانروا نسبت به من بسته بود ؟

فرمانروا :

چه سازم‌که تو آرزوئی دیرینه را از من دریغ می‌داری . به هرگونه او را آزاد می‌دارم ، زیراکه سرآن ندارم ، دیگر از اثیر سرشتگان ، چنین اندیشندکه اهریمن سخنی ناصواب و ناخواسته‌ی من برلب آورده است . واز سوئی‌دیگر ، تو بخردانه ومحیلانه ،

صورت واقعه را بدان‌گونه آراسته‌ای که جزاین مرا چاره‌ای نیست.

اهریمن :

فرمانروا را همیشه با من‌لطف بسیار است .

پاسداردوزخ :

چنین است ، فرمانروا را همواره باهمه لطف بسیاراست .

فرمانروا :

توای پاسداردوزخ ! تو ساکت باش زیرا که دراین میانه، دیگر تحمل صدای تو را نتوانم کرد . پس اکنون که از سر تو گذشته‌ام ، آن به‌که خاموشی گزینی وبه کناری اندر، بازایستی وبه بار عام نظاره‌کنی .

پاسداردوزخ :

و همین اشارت به لطف سبار فرمانروا دارد .

اهریمن :

کافی است! می‌بینی که دوتن بار می‌یابند . بدین‌گونه‌به‌زودی بارگاه پراز باریابندگان خواهد شد .

پری سپید :

درود فرمانروارا !

فرمانروا :

درود . . .

پری‌سیاه :

درود فرمانروای بزرگ را !

فرمانروا :

دگرباره درود. پیش آئید وباز گوئید مرااز آن چه که می کنید.

پری سپید :

من درآن سوی، پاسدارنوربودم . لیك چون فرمانروا مرا به بارخواست ، نورلگام گسیخت وبه‌هرگوشه رخنه کرد .

فرمانروا :

میاندیش ! حال نیزتو پاسدار نوری ، و پاسدار نور درهمه‌ی رخنه‌ها .

پری سیاه :

ومن پاسدار تاریکی بودم .

فرمـانروا :

حال نیز می‌باشی ، درتمامی ژرفاها .

پری‌آبی :

فرمانروا را درود بسیار . آیا دیرباریافته‌ام ؟

فرمانروا :

چنین نیست ای پاسدارکوچك آب‌ها . هنوزبسی کسان اندکه بارنیافته‌اند . واینان نیز لحظه‌ای پیش ازتو برما وارد شده‌اند .

پری‌آبی :

بیم ازآن داشتم که دیررسیده باشم .

اهریمن :

ای پری کوچك آبی ، به راستی که تو همواره بیم ناکی .

پری آبی :

بدین‌گونه است . وخود نیزنمیدانم چرا .

پری آتشین :

درود بر بزرگ فرمانروا !

فرمانروا :

درود! ای پری سرخ‌فام، خوش‌آمدی .

پری سپید :

فرمانروا را مهری خاص با اواست .

پری سیاه :

چنین است ، زیرا که فرمانروا ، جز به او ،کسی را خوش آمد نگفت .

پری‌آتشین :

چون امر فرمانروا بر من‌آمد ، درنگ جائز نشمردم .

فرمانروا :

چنین نیز باید ، که تو از شایستگانی . ای پری آتشین بر تو بسی ارج می‌نهم .

پری‌آتشین :

فرمانروا را لطف بسیار است .

فرمانروا :

سخن از « لطف » به تنهائی نیست . تو خود جوهری دیگر ازخردی . من خرد را ارج می‌نهم .

پری آتشین :

گوهر خرد در وجود اهریمن است . این را همگان دانند .

فرمانروا :

لیك همگان نیز دانند که گوهرتو و گوهر اهریمن از یك عنصر است .

پری آتشین :

فرمانروا را لطف بسیار است .

پری سپید :

می‌بینی‌ای پاسدار تاریکی ؟ می‌بینی ؟

پری سیاه :

آری، فرمانروا را باپری آتشین نظر به‌گونه‌ی دیگری‌است .

پری سپید :

می‌پندارم که فرمانروا به زودی جای اهریمن به اوبخشد .

پری سیاه :

و من نیز چنین گمان می‌دارم ، لیك آیا تو واقعیت را از یاد برده‌ای ؟

پری سپید :

ازکدامین واقعیت سخن است ؟

پری سیاه :

این فرمانروا نیست که حکومت می کند . این اهریمن است .

پری سپید :

چنین است . این حقیقت را زمانی بس طولانی است که

می‌دانم، لیك فراموش مدارکه فرمانروا بسی بلهوس است. من بارها ـ دراین مدت کوتاه ـ تورا گفته‌ام ازفرمانروا، که اورا دوستی نشاید و اهریمن را ازاین دوستی خیری نیاید. به زودی پری آتشین جای اهریمن به بارگاه اندرخواهدگرفت، به همان‌گونه که اهریمن جای پاسدارغمگین دوزخ‌راگرفت، وبه همان‌گونه که پاسداردوزخ جای آن‌به بند اندرکشیده به دوزخ‌را، مدتی کوتاه دراختیارداشت.

پری‌سیاه :

چنین‌است. ازتمامی این‌حقایق‌بسی‌نیك آگاهم، لیك توچگونه گمان می‌داری؟ این چنین تحولی که درپیش است، شایدکه درهمه جای اثرگذارد.

پری سپید :

اهریمن وپاسدار آتش از یك گوهر اند. بدین‌سان تفاوتی بزرگ اندر میانشان نیست.

پری سیاه :

به راستی که چنین‌است. زیراکه چون نیك بنگری، اورا اکنون اندرکناراهریمن ـ به میان پیکره‌های‌بسیار، که اکنون تمامی بارگاه را پرساخته‌اند ـ می‌بینی.

پری سپید :

چنین است. وبه راستی که من چون به سخن اندرمی‌نشینم، ازخویش غافل می‌شوم. به راستی که حال، تمامی پاسداران واز اثیرسرشتگان، به بارآمده‌اند. وبدین میانه، من به زحمت می‌توانم آن آتشین گوهرپاسدارآتش را ببینم. لیك به‌گونه‌ی گفته‌ی تو، اورا

جای به‌کنار اهریمن است .

پری سیاه :

می‌پنداری که از چه سخن می‌گویند ؟

پری سپید :

مرا چه آگاهی ؟ لیك چنین می‌نماید که به میان اندر، دوستی بسیار وازبسی دور دارند .

پری آبی :

باری بدین عظمت تا به حال از فرمانروا ندیده بودم . چنین می‌نماید که این بزرگ‌ترین بار اواست . . . درود . آیا گفتارتان را قطع کردم ؟

پری سیاه :

چنین می‌انگارم که گفتار به‌آخر آمده بود . . . درود .

پری سپید :

وبه همان سان که گفتی ، این بزرگترین بار فرمانروا است . بزرگ‌تراز این نشاید . درود . . .

. . . .

پری آتشین :

چگونه توانم کرد .

اهریمن :

آسان است . بسی آسان است . . . چون بارانجام پذیرد ، باریافتگان ، ازآن‌که در نهرشمال بهشت روان است ، بی‌خود از

خویشتن فروافتند. بدین‌سان تو از آن میانه‌بیرون شو و با اثیر باز کرد... وتاباز گردی، باریافتگان، همه پراکنده شده‌اند، واین پیر نیرنگ‌باز، مدهوش برسریر خویش فروافتاده .

پری آتشین :

وباقی بسی آسان است...به‌هوش‌اش آوریم و به‌اثیرش بترسانیم. بدین‌گونه بارگاه رها می‌دارد .

اهریمن :

لیك‌خود باقی می‌ماند ، و چون بر آن شویم که دوزخ را دیوار فروریزیم و پی بر کنیم ، اوآزاد خواهدشد واندرپی چاره ازبرای یافتن تخت وبارگاه . . . نه. . . چنین نکنیم ، بل به اثیرش آمیزیم و نابودش سازیم . بدین‌گونه نابودی از برای همیشه به‌آخر خواهدآمد .

پری آتشین :

وبازسخن راستین‌تورا است . ، . به‌گونه‌ی همیشه .

اهریمن :

خاموش! فرمانروا ازتخت فروشد وایستاد . این به معنی آن است که سرآغازسخن دارد .

فرمانروا :

خاموش، ای موجودات مینو، خاموش ! حال که تمامی شما باریافته‌اید، گاه آن است که همه رااز رازبزرگ خویشتن آگاه‌سازم . راز موجودیت خویش . . . خرده مگیرید که چرا تاکنون بدین کار دست نیازیده‌ام ، زیرا که نخستین رازموجودیت فرمانروا ، پنهان

داشتن تمامی رازهای خویش‌است . لیك حال من، تنها فرمانروای شمانیستم . . . مرااکنون فرمانروائی‌بی‌کرانه‌است . . . دربین‌شما کسی‌است اهریمن نام، وازگوهر خرد وحشتناك . ای فرمانبرداران من، بدانیدکه خرد همواره میل به‌آن داردتا داشته‌ها را حفظ کنند، لیك شجاع آن‌کس است‌که طالب نظم نوین باشد . . .

پری آتشین :

اهریمن، آیا فرمانروا یاوه نمی‌گوید ؟

اهریمن :

به راستی یاوه می‌گوید . خرد بیش از هر چیز طالب نظام نوین است ، لیك بیهوده شکستن‌ازبی‌خردی است . . . وفرمانروا، بی خردی بیهوده شکن . لیکن آن به‌که خاموشی گزینی ، زیراکه خردمندان حقیقت را درمی‌یابند ، وظاهربینان همواره فریفته‌ی‌بیهوده شکنان می‌شوند . . . و از سوی دیگر فرمانروا هنوز سخن ـ و بدین سان یاوه ـ می‌گوید . آن به‌که براین آخرین‌یاوه‌هایش‌گوش‌بداریم.

فرمانروا :

. . . . نظام‌نوین من باخرداهریمن مطابق نیست ، لیك‌اهریمن همواره ستایش انگیزاست . من اورا دوستی راست بین ، ومشاوری راست‌گوی یافته‌ام . اگرچه راست بینی وراست‌گوئی درهمه حال ستایش‌انگیزنیست . به هرگونه‌آن چه‌که من‌شکسته و بازآفریده‌ام ، خواست خود من ـ وتنهاخود من ـ بوده‌است ،زیراکه دراین‌اواخر، بسیار شنیده بودم این سخن را ،که می‌گفتند فرمانروا را نظام‌ازهم

گسیخته ، و این اهریمن است که رشته‌های این نظام را ، به نیروی خرد ، برهم‌می‌دارد . بدین سان من در حالی که اهریمن راست‌گوی راست بین راستایش میکنم ، لیك سرزنش‌اش نیز می‌دارم ، ازاین که نظام نوین مرا درك نمی‌کند . وبه هرگونه اعلام می‌دارم که این نظام نوین تنها به خواست من ونه موافق طبع اهریمن بوده‌است .

پری آتشین :

نظر کن که چگونه خود پرستی او راکور وکر داشته است ؟ اطمینان دارم که اکنون بجز خود ، هیچ نمی‌بیند و بجز سخنان خود هیچ نمی‌شنود .

اهریمن :

ودرعین ستایش من ، مرا نفی می‌کند . آیا این رادرمی‌یابی؟

پری آتشین :

چگونه دریافتن نتوانم ؟ او به دوستی متملق ، و مشاوری چاپلوس محتاج است . پس توازبرایش کسالت‌آوری.

اهریمن :

نه کسالت‌آور ، بل وحشتناك . اوخود ، مرا وحشتناك نامید.

پری آتشین :

چنین می‌نمایدکه اوبه مشاوری دیگر ـ چاپلوس‌تر ومتملق‌تر از تو ـ احتیاج دارد.

اهریمن :

زمان من نیز به‌آخر آمده می‌نماید . من آن خواسته‌ی‌اونیستم.

پری آتشین :

پس وای بر تو ، زیرا که تو چون نگهبان دوزخ سکوت را نیز جایز نداشتی .

اهریمن :

چنین است ، وخویشتن نیك آگاهم ، لیك وا نه ، تا ببینم فرمانروا را ، که چگونه یاوه‌ها دنبال می‌کند .

فرمانروا :

. . . پس مرا نظام نوین بدین گونه است . نخست آسمان را شکستم ، وبدین‌سان زمین پدید شد . لیك این زمین به میانه‌ی جهان واقع بود ، وآب‌ها آن را به زیر داشتند ، پس دریاها از هم بشکستم وآسمانی به میان اندرش جای دادم . پس آنگاه روشنائی را از مرزهای دورش رهانیدم و ازتاریکی جدا ساختم ، و بدین گونه‌شب وروز آفریدم ، با نیّرها ازبرای روزوشب . . . و برزمین ، آب‌هااز خاك بگشودم ، وبه خشکی اندر ، بهائم وخزندگان ازخاك پدید آوردم... همه‌ی این‌هاو دوصدنا گفته‌ی دیگر ، نظام نوین من است وپدیدآمدن‌اش را برپریان وپاسداران دور دستها اعلام می‌دارم ، که تا به فراخنای جهان بازگویند . لیك حال سخن از برترین مخلوق خویش دارم . مخلوقی به‌گونه‌ی شما و من ، لیك از جوهر خاك . آدم‌اش نام نهاده‌ام ، وحال آن را برشما خواهم نمود . اورا از خاك‌تن ، از مینو روان ، وازخویشتن ، جان بخشیده‌ام ، و ازاثیرخرد نیزجرقه‌ای در پیکرش نهادم ، تا باشدکه روزی شراره کشد ، و خردمندترین

خاکیانش کند . حال به شما می‌نمایم‌اش . . . به‌داخل‌اش آورید . . .
به داخل‌اش آورید ! !

پری آتشین :

باورکردن نتوانم . . . شگفتاکه چه می‌بینم !

اهریمن :

وحشتناك است ! پاسداران ویژه‌ی بارگاه رابین ، که چه سان پیکره‌ای را به بارگاه می‌آورند .

پری آتشین :

بنگر که چگونه راه می‌رود ، وچگونه ابلهانه به مقابل خویش چشم دارد . نظرکن که تا به چه حد مبهوت است ، و چشمانی چه‌سان‌سرددارد . پیکره‌اش از خاك رنگ‌گرفته‌است ، وچشمانش سرد ومنجمد . وه‌که به راستی دهشت انگیز است .

اهریمن :

لیك نظرکن‌که تا به چه مقداراین پیکره‌ی‌خاکی‌شبیه‌به خوداو است ـ شبیه فرمانروا ـ چنین می‌نمایدکه فرمانروا ، از شدت خود خواهی ، چون خاك را گل این موجود می‌ساخته ، تنها به خویشتن می‌نگریسته است .

پری آتشین :

اودیوانه است . . .ازسیمایش می‌نمایدکه به یقین‌دیوانه‌است.

اهریمن :

ازچه کس‌سخن می‌گوئی؟ازاین‌تندیس‌خاکی پریان که آدم‌اش

نام است ؟

پری آتشین :

نه . . . سخن از فرمانروا می‌گویم . او به راستی دیوانه‌است. ورنه این موجود به فلاکت نشسته‌ی گنگ، نه دیوانه، بل تنها کودن وابله است . او ازخرد جوهری ندارد،وجرقه‌ای ازاثیر خرد ،پیش از آن‌که درخاك شراره کشد ، افول خواهدکرد .

فرمانروا :

می‌بینم که به‌هرگوشه زمزمه‌ها بلنداست ، ونجواها از دهانی به گوشی می‌شود ، و از دهانی دیگر به‌گوشی دیگر . لیك آن به‌که خاموش باشید ، وگوش دارید مرا . این موجود نه از اثیرسرشته‌ای مینوی است ، و نه خزنده‌ای دون، ازگوهر خاك . او را روان‌از مینو ، وپیکر ازخاك است . . . وچون‌من، او نیز فرمانروائی است. من او راآفریدم تا فرمانروای فرمانروایان باشم ، نه فرمانروای فرمانبرداران . و تمامی شماتنها فرمانبردارید . پس من او رابرشما سروری می‌بخشم ، وتاج فرمانروائی خاك را برتارکش می‌نهم .

اهریمن :

ونظرکن‌که به چه صورت مسخره‌ای ، بهم پیچیده شاخه‌ای چند ، از یك‌گیاه زمینی را بر تارك‌اش می‌نهد .

پری آتشین :

وبنگرکه چگونه این موجود به فلاکت‌اندر نشسته ، مبهوت‌در مقابل فرمانروا زانوبرزمین نهاده است ، تا فرمانروا هر آن چه‌که

می‌خواهد با اوبکند .

اهریمن :

وببین که فرمانروا تابه چه حد سرمست ازغرورخویشتن‌است . چنین می‌نمایدکه به‌آرزوئی دیرین رسیده ، آرزوئی که هیچ‌گاه از برایش دست یافتنی نبوده است .

فرمانروا:

حال برخیز ای آدم ! من تو را سروری خاك می‌بخشم ، و فرمانروایت می‌دارم! حال فرمان خواهم دادکه تمامی فرمانبردارانم درمقابلت برزمین زانو زنند ،وسجده بردرگاهت آورند . بدین سان فرمانروائی‌تورا همه تایید خواهندکرد، ومن فرمانروای فرمانروایان خواهم‌شد. فراآئیدای باریافتگان! فراآئیدای‌پاسداران‌دوردست‌ها! یك به یك فراآئید ، وبراین فرمانروای نوین ، که برخاك حکومت خواهد داشت، سجده بگذارید . یك به یك فراآئید ، لیك درابتدا، تو ای آن‌که پاس خاك باتو بود ، تو جلوآی وسجده بگذار !

پری زرد :

به راستی فرمانروای بخرد ما ، خردمندانه پاس خاك را به موجودی ازخاك داده است . بدین‌گونه اونه تنها یك پاسدار، بل‌یك فرمانروا است ومرا همین افتخار بس ، که خاك اورا ازکهن‌ترین دشتهای زمین‌آوردم، تافرمانروای بزرگ، فرمانروائی دیگرآفریند. ای آدم؛ حال من حمایل پاسداری خاك‌را به دوش‌توخواهم‌افکند، تا توافسرفرمانروائی خاك‌را برسر، وحمایل پاسداری‌اش رابردوش

داشته باشی . واین سان برتو سجده خواهم آورد .

پری‌آتشین :

وحشتناك است ! او به سجده اندر فرو شد !

اهریمن :

وبدین سان حمایل پاسداری خاك را بردوش او نهاد . بیچاره او ـ بیچاره آدم ـ او اکنون تاج فرمانروائی برخاك را برسر دارد، وحمایل پاسداری‌اش را بردوش . بدین‌گونه برسرخاك با افتخار و بسان یك فرمانروا پای خواهد نهاد، ودرهمان حال حمایل رنج‌های سنگین خاك را نیز مجبوراست‌که بردوش حمل‌کند .

فرمانروا :

بدین‌گونه ای پری زرد رنگ . حال که از پاس خاك فارغ آمده‌ای ، من برتو پاسداری بهشت را خواهم بخشید . آن‌جا راکه تا به حال خود پاسدار بودم . وبی‌گمان این حق وفاداری تواست .

پری آتشین :

او دهان‌هارا با رشوه ، بسیارسخت فرو می‌بندد .

اهریمن :

وبدین سان تمامی طمع‌کاران براین موجود حقیرخاکی‌سجده خواهند آورد .

فرمانروا :

حال پیش‌آئید! خود یك به‌یك پیش‌آئید ودرمقابل فرمانروای جدید به سجده فرو شوید .

پری آتیشن :

چگونه است که فرمانروا خرد از کف بنهاده !

اهریمن :

اوراگناهی نیست . . . فرمانروائی ازبرای اوتمامی کارهارا سهل کرده بود ، جز بکار بردن معقول خرد . پس او خرد از کف بنهاد ، و راه به تیرگی‌ها برد . حال زندگی از برای او هرروز دردناك تر می‌شود . پس او هرلحظه به مخدری تازه روی می‌کند ، تادرد خویش‌راتسکین‌بخشد. لیك آن نیزدردی می‌شود فزون‌بردردهای قبل . پس اوهرروز با رنجهائی تازه ، و ناگوارتر ازآن چه‌که در روز قبل بوده ،روبرو می‌شود ... وتالحظه‌ای پیش چنین می‌اندیشیدم که اگر ما او را نابود نسازیم ، خود سرانجام یك روز چنین خواهدکرد .

پری آتشین :

واکنون ؟

اهریمن :

واکنون او خود را به‌گونه‌ای نابودکرده است . . . زیرا که اگر ما نیز دیگر او را معدوم نسازیم ، این پیکر خاکی ـ آدم ـ که فرمانروای جدیدی است، اورا نابود خواهد ساخت .

پری آتشین :

وحشتناك است !

اهریمن :

چنین است . . . وحشتناك !

پری آتشین :

و چه بایدمان کردن بااین فرمانروای نو ؟

اهریمن :

با فرمانروای کهنه یك جا نابودش خواهیم کرد .

پری آتشین :

لیك چگونه‌است که تمامی مینو سرشتگان نیزبراین پیکرخاکی سجده می‌آورند ؟ مگرنه این است که آنها راگوهر بس اصیل‌تر از خاك می‌باشد ، پس چه سان است که آنها بی‌خردی فرمانروا را درنمی‌یابند ، وبه پیش این تندیس حقیربه سجده فرو می‌شوند ؟

اهریمن :

تمامی مینو سرشتگان را اصل ازگوهرپاك اثیراست ، لیك از خرد به‌آن اندازه برخوردارنیستندکه حقایق را بدان‌گونه که هست ـ نه‌آن سان که‌می‌نماید ـ دریابند . پس‌آن‌ها بجز آن چه‌که می‌بینند ، و بجز آنچه که می‌شنوند ، چیزی درك نمی‌کنند . و فرمـانـروا به هرگونه فرمانروا است ، وآن‌ها اورا خردمندوقدرتمند می‌پندارند... اگرچه‌که دربین‌آن‌ها ، حقایق به صورت شایعات پراکنده می‌شود ، واین امر مرا همواره به حیرت فرو می‌داردکه چگونه آن‌ها با این چنین‌کم مایگی خرد ، بدین سان حقایقی دست می‌یابند . لیك این حقایق دربین آنها همواره سطحی است ، وازگفتگوئی چند تجاوز

نتواندکرد . پس آن‌ها را راهی جز فرمانبرداری نباشد ، و از این روی است که سخنان فرمانروا را به‌تمامی بخردانه می‌پندارند .

پری‌آتشین :

بنگر که چه سان یك به یك به پیش این پیکره خاکی ، زانو برزمین ، سجده می‌آورند . این کمال حقارت آنان است .

اهریمن :

لیك حادثه‌ای شگفت و بس تماشائی درپیش است ، زیراکه نوبت سجده آوردن به پاسدار دوزخ رسیده .

پری‌آتشین :

وبنگر که چگونه آرام به سوی پیکرخاکی می‌رود . من او را ژرف بخرد یافته‌ام آیا چنین نیست ؟

اهریمن :

چنین است ... اورا خرد ، بیش ازآن است که می‌نماید .

پری‌آتشین :

پس او را درفرا روی این خاك ،چه‌در پیش تواند بود !؟ آیا سکوت مقدس خویش‌را شکسته خواهد داشت ، وسربه سجده برخاك فرو نخواهد نهاد ؟ وآیا فرمانروا را چنین فرصت خواهد داد ، تا به آرزوی دیرینه خویش برسد ، و او را به زنجیرهای دوزخ اندر فرو نهد ؟

اهریمن :

چه‌گویم !؟ آن به که خویش بنگری و آن چه راکه می‌کند

ببینی ، زیراکه اکنون اودرپیش آن پیکره خاکی ایستاده است .

پری آتشین :

نظر کن که چه‌سان براین پیکره‌ی تیره‌روز مبهوت ابله می‌نگرد... و نظر کن که چگونه این فرمانروای خاك ، شگفت زده و انـدکی هراسناك ، درپیش روی او ایستاده است .

اهریمن :

خاموش ! چنین می‌نماید که او با فرمانروای ناتوان خاك ، به نجوا اندراست . خاموش ! شایدکه بتوان سخنانش را دریافت .

پاسدار دوزخ :

.... تو یك تصویر مسخره بیش نیستی ... تو هیچ نیستی . ای خاك ، درمی‌یابی ؟ آیا درمی‌یابی که خوشبختی سکوت خویشتن را از دست داده‌ای ؟... دیروزکه خاك بودی ، و چندی پیش تر ، که خاك درزیر آب مدفون بود ، وکس را خبرازآن نه ، تو خوشبخت بودی ... لیك آن روز تورا ، نه این توان بود که خوشبختی خویش رادریابی... اماامروز که خاك‌شکل گرفته‌ای ، وبی‌خردی برتوجان‌دمیده است ، تونیز خوشبختی فراموش‌شدگی‌وسکوت‌راازدست داده‌ای ... واز آغاز تابه ابد ، هرروز بدبخت‌تر خواهی شد ... نادان وناتوان خواهی‌بود ، وهرآن‌چه بیشتربتوانی ، وهرآن چه‌که بیشتربدانی‌آسان‌تر درخواهی یافت که خمیرمایه‌ی تورا ازنادانی وناتوانی سرشته‌اند ... و هرآن چه راکه بخواهی ، و بدست آوری ... و هرآن چه راکه خوشبختی بپنداری ، وبدان دست یابی ، بیشتربه بدبختی خویش پی

خواهی برد ... این چنین است حیات فلاکت‌آمیزتو... ودریغاکه من پیش از گناه تو، از برایت‌زندان‌می‌سازم . حال برتو سجده خواهم آورد ... باشدکه روزی از سرناتوانی بس سجده‌ها برمن آوری ... لیك سجده آوردن من به تو ، و شاید روزی تو به من ، هیچ یك در سرنوشت تو، که پیش ازپدید آمدن‌ات مقدر گشته ، تاثیری نخواهد داشت .

فرمانروا :

چه می‌گوئی ؟کافی است !! به سجده فرو شو !

پاسدار دوزخ :

چیزی‌نمی‌گویم ... ازسترگی کارفرمانروا مرا باخودگفتگوئی بود، که به آخر آمد . حال براوسجده خواهم آورد .

پری آتشین :

وسجده آورد . . . این شگفت نیست ؟

اهریمن :

نه . . . هیچ چیز شگفت نیست . اوسکوت مقدس خویش را حفظ کرد .

پری آتشین :

و آیا تواز نجوایش باآن پیکر خاکی چیزی نشنیدی ؟

اهریمن :

هیچ چیز بجز چندکلمه ، چون بدبختی وزندان وسکوت .

پری آتشین :

من نیز بجز این نشنیدم .

اهریمن :

تو را نظر چیست ؟ پاسدار مقدس دوزخ ما چه می‌تواند گفته باشد ؟

پری آتشین :

شاید که از بدبختی خویش سربه شکوه گشوده ، و از فرمان گسترش زندان‌ها . . . وشاید که ازحفظ سکوت مقدس خویش نیز چیزی گفته باشد .

اهریمن :

شاید ... لیك این سخنان رابا پیکری ازخاك، که هنوزسخن گفتن را نمی‌شناسد و گنگ ومبهوت است ، چه کار؟

پری آتشین :

شایدکه اورا خواست چنین بوده است ،که پیش از سجده‌ی ننگین برخاك ، عقده دل بگشاید .

اهریمن :

و چنین نیز شاید . . . لیك مرا گمان این است‌که او نه از خویشتن، بل ازآن‌پیکره‌ی‌خاکی باوی حرف می‌زده . . . واورا از رنج وبدبختی خاك ، و زندانهائی‌که ازبرایش ساخته شده ، آگاه می‌داشته ... وشاید نیزکه سخن ازسکوت مقدس خویش می‌رانده ... لیك هرآن چه‌که‌گفته باشد ، من سجده اورا ننگین نمی‌دارم .

پری آتشین :

سجده‌ی آتش برخاك ، چگونه ننگین نتواند بود ؟

اهریمن :

آتش‌رو به آسمان زبانه می‌کشد ، اگرچه برخاك افتد .

پری آتشین :

وما را چاره چیست ؟

اهریمن :

مارا چاره بس معلوم .

پری آتشین :

و آن ؟

اهریمن :

نابود ساختن فرمانروا به همراه دلقك مسخره‌اش .

پری آتشین :

لیك نظاره کن که حال نوبت ما نزدیك می‌شود . بـه زودی گاه آن است که ما نیز فرا روی این تندیس خاکی شویم .

اهریمن :

چنین خواهیم کرد .

پری آتشین :

وسجده خواهیم آورد . آیا چنین است ؟

اهریمن :

چراکه نباشد ؟ بسان سکوت مقدس پاسدار دوزخ .

پری آتشین :

لیك مارا دلاوری بیش‌از آن است که به تقدس روی آوریم .

اهریمن :

لیك دلاوری درتمامی موارد بخردانه نیست .

پری آتشین :

دلاوری‌را نیز گوهر از آتش‌است. بدین گونه ما در گوهر خویش، از دلاوری جدا نیستیم .

اهریمن :

با این همه ، آن به که سجده آوری .

پری آتشین :

لیك . . .

اهریمن :

خاموش ! نوبت به تو رسیده است .

پری آتشین :

ای اهریمن چه کنم؟ من پاسدار ـ واز گوهر ـ آتشم . من خود، آتش‌ام . واو پاسدار و فرمانروای خاك وخود، خاك. . . آیا روا است آتش برخاك سجده آورد؟ آیا روا است؟

اهریمن :

نه . . . چنین روا نیست .

پری آتشین :

پس من چه کنم ؟ چه کنم ؟

اهریمن :

هر آن چه که خرد تو درمقابل او به تو گفت . خردمندانه ترین راه ، به‌اجبار آخرین راه است ، اگر چه تنها راه نیست .

پری آتشین :

در سکوت شو ، وبه سوی او رو ! فرمانروا ـ و تمامی آن کسان که‌در اینجا حاضر اند وحتی آن موجودخاکی ـ چشم‌برتودارند. به سوی‌اوشو ! . . . خرد توبه همراه توخواهدآمد .

پری آتشین :

چاره‌ای نیست . . . چنین خواهم‌کرد .

فرمانروا :

ای پری آتشین . . . این چنین آرام‌گام برمدار . . . من بر تو بسی ارج می‌نهم وگام برداشتن آرام تورامی‌ستایم . . . لیك‌حال ما راوقت‌بسی‌تنگ است ، وعده بسیار . . . پس‌تندترپیش‌آی.

پری آتشین :

چنین‌کنم . . . به‌گونه‌ی‌گفته‌ی فرمانروا .

پری سپید :

اورا چه می‌شود ؟

پری سیاه :

آیا اوهمان پاسدار آتش نیست ؟

پری سپید :

چنین است . . . لیك او را چه می‌شود ؟

پری سیاه :

چنین می‌نماید که اندیشه‌ای بزرگ برسر، ودردی گران بردل دارد .

پری سپید :

و نظر کن که چه‌گونه در پیش روی آدم ـ فرمانروای خاک‌ایستاده است و به وی می‌نگرد .

پری‌سیاه :

وچه طولانی می‌نگرد .

پری سپید :

وچه ژرف !

پری سیاه :

پس چرا به سجده نمی‌نشیند ؟

پری سپید :

آری پس ازچه روی سجده نمی‌آورد ؟

پری زرد :

چرا به سجده فرو نمی‌شود ؟

پری سبز :

چه رخ داده است ؟

پری آبی :

چه چیزپیش آمده ؟!

همهمه :

چرا به سجده فرو نمی‌شود ؟! چرا ؟!

فرمانروا :

به سجده فروشو ! چنین مبهوت به او منگر !

همهمه :

به سجده فرو نمی‌شود . . . به سجده فرونمی‌شود .

پری سیاه :

اتفاقی خواهد افتاد !

پری سپید :

نه . . . اتفاقی افتاده است !

پری سیاه :

واتفاقی وحشتناك .

پری سپید :

وبسی‌وحشتناك . . . زیراکه اوسجده نیاورده، برفرمانروای زمین پشت کرد ، وروبه ماشد .

پری آتشین :

نمی‌توانم ... نمی‌توانم . ای‌اهریمن، برمن خرده مگیرکه‌چرا این گونه‌ناآرام‌فریادمی‌زنم. زیراکه‌می‌خواهم، درمیان این جمع ، صدایم‌به تو-وتنهابه‌تو -برسد . من‌نمی توانم ... نمی‌توانم‌براین پیکر بی ارزش سجده‌آورم . . . به‌گونه‌ی سخن تو ، چون فرا روی این موجود بایستادم ، از خرد خویشتن مدد خواستم . لیك خرد من به

سکوت اندر باقی ماند . . . وبسی طولانی باقی ماند ، و مرا مبهوت ومتحیر باقی گذاشت . . . درآخر ، به اندیشه اندر ، بانك برخرد خویش زدم که آیا روا است مرا درچنین لحظه‌ای ، این سان تنها بگذارد و به سکوت بنشیند ؟ واو به پاسخ ، مرا گفت که نسبت به‌وی خیانت ورزیده‌ام . خرد من مرا گفت که من اندیشه‌ی سجده آوردن برخاك ـ این گوهر پست ـ را باخود داشتم ، و این خردمندانه نبوده است . پس پاداش من بجز این نتواند بود که خرد من به سکوت اندرباقی نشیند . این سان ، چون دریافتم سجده برگوهر خاك نتوانم آورد ، خرد من سکوت ژرف و سنگین و طولانی خود را شکست ، و گفت «آتش تنها باید به سوی بالا زبانه کشد. این است تقدس آتش.» بدین گونه دریافتم که مرا توان سجده برخاك نیست . . . هرآن‌چه که می‌خواهد پیش آید . . . من سجده برخاك نخواهم آورد .

همهمه :

سجده نخواهدآورد . . . سجده نخواهدآورد .

فرمانروا :

شگفتا . . . چه می‌گوئی؟ آیا توخود ، گفته‌ی خویش را درك می‌کنی ؟

پری آتشین :

بسی نیك . . . وتونیز در سکوت شو ! توفرمانروا نیستی ! خائنی ابلهی ، که خاك برآتش والاتر نهاده‌ای .

فرمانروا :

خاموش ! بیش‌از این یاوه برزبان میاور . . . اگر پاسدار آتش نبودی ، پاسخت به وحشتناك‌ترین عقوبت‌ها می گفتم .

پری آتشین :

حال نیز چنین کن ، وبی درنگ چنین کن ! زیراکه من‌دست به ننگ نخواهم آلود . تو . . . تودیوانه‌ی فرتوت وابلهی هستی... توخودهیچ‌نیستی. :. تا بدین روز ،هرچه‌که بود ازخردو فرمانروائی ، یکسره اهریمن بود . ولیك حال که‌تورا ،خواستی ابلهانه به‌کارهای تازه‌کشانیده، خیانت پیشه ساخته‌ای ، ومارا با برتری‌دادن به‌خاك، پست‌کرده‌ای . چگونه توانم تورا فرمانروا خوانم ای ابله بی‌شرم!

فرمانروا :

یاوه می‌گوید ! پاسداران بگیریدش ! بگیریدش !

پاسداران :

چنین‌کنیم . . . وبفرمان .

پری آتشین :

بگیرید. . . بگیرید. . . و اگر می‌توانید بسی سخت‌ترازاین‌که گرفته‌اید، زیراکه‌اگر حقایق راآزادی‌دهند ، خائنین چگونه‌زندگی توانندکرد ؟

فرمانروا :

بس‌است ! بس‌است ! دهانش را بربندید . . . به زنجیراش گرفتارکنید !

پری آتشین :

زیراکه اگر مرا دهان باز باشد ، ازستم اوبرتمامی مینو ،و از خیانت ننگین او براثیر ، بسی بازخواهم گفت . واین چنین ، فریاد برخواهم‌آورد . . . ای مینو سرشتگان این فرمانروای شما نیست ، این یك خائن است .

فرمانروا :

بربندیدآن دهان‌کثیف را ! او ما راآلوده می‌سازد !

پاسداران :

به فرمان این‌چنین‌کردیم . اورادیگرتوان‌سخن‌گفتن نیست .

فرمانروا :

وه‌که چه هول‌انگیزسخن‌می‌گفت . . . بسی هول‌انگیز .دیروز مرا این چنین اندیشه بود ، که ارج بر وی بسیار کنم ، و او را مقامی والا دهم . . . وشایدکه می‌خواستم روزی درکنار سریرمن ، به بارگاه اندر ، ایستد . لیك‌آن به‌که اوزود ما را از نهاد خویش آگاه بداشت . ای پاسدار دوزخ ای‌پاسداردوزخ به پیش‌آی!

پاسدار دوزخ :

فرمان به جای‌آورم .

فرمانروا :

این آتش‌بنیادآتش‌خوی‌رابه دوزخ اندر بر ،وبه‌زنجیرگران گرفتارکن !

پاسداردوزخ :

چنین است رای فرمانروا ، ازبرای‌کسی‌که می‌پندارد سخن‌ها

به‌بارگاه اندرآزاد است . وآیاآزادی را به بارگاه فرمانروااندر، مفهوم این چنین است ؟

فرمانروا :

تونیزچون او یاوه می‌گوئی . آزادی‌آن نیست‌که با فرمانروا به مخالفت برخیزند .

پاسداردوزخ :

چنین است ... اکنون فهمیدم . به بارگاه اندر، آزادی یعنی مطیع بودن ، وهر آن‌کس‌که مطیع است ، آزاد است .

فرمانروا :

کافی است . بیهوده سخن مگوی ، وفرمان را بجای‌آر . او را به دوزخ بر ، و به تاریك ترین زندان هایش انداز . عقوبت او این چنین است‌که اندك اندك ، وذره به ذره ، تمامی وجودش را با خاك درآمیزی ، تاگوهر اصلی وجودش ، که این چنین‌گستاخانه برآن می‌بالد ، درخاك مدفون شود .

پاسداردوزخ :

چنین‌کنم ای فرمانروا . پاسداران بمن‌اش بسپارید ... بدین گونه بسی‌نیك تراست . . . برویم ای دوست والا نهاد و دلیرم ... برویم تا به زندان‌های دوزخ اندرجایت دهم ... تودلاور و جویای حقیقتی ، لیك اینجا نه جای تواست ... تو بایستی به زندان‌های دوزخ اندرمکان‌یابی، زیراکه درآن جا، با وجود عذاب و زنجیر، آزادی‌رامفهوم‌چیزدیگری‌است ... درآن‌جا، آزادی یعنی‌برابری، یعنی‌گفتاراندیشه‌ها ، به هرگونه‌که باشد ... وشگفتاکه به دوزخ

اندر ، تنها بخردان به زنجیر گرفتار آمده‌اند .

فرمانروا :

چه بااین بی‌خردگستاخ زمزمه می کنی؟ او را هر آن چه‌زودتر خارج کن .

پاسداردوزخ :

آگاهش‌می‌داشتم از حقایق بارگاه‌فرمانروا ، زیراکه چنین می‌نماید ازاین‌حقایق بسی بی‌خبراست .

فرمانروا :

لیك حاجتی به با خبری‌اش نیست . . . تنها بـه زندان‌های دوزخ‌اش افکن .

پاسداردوزخ :

چنین‌کنم فرمانروا .. .برویم ای دوست شجاع من ... به یاد جام شب دوش ، تو را نصیحتی‌کنم . دلاوری همراره زیان بخش است ، لیك سکوت آرام‌تر ومقدسانه‌تر . . . بااین همه دلاوران درد بردل‌مگیرند ،اماآنان‌که به سکوت درنشسته‌اند، دردی جان‌فرسای بردل دارند . حال برویم ..... برویم ... دوزخ از برای توجائی بس‌نکواست. لااقل‌درآن‌جاآسان‌می‌توانی‌به‌آزادی‌فریادبرآوری... ورازی نیز از برایت‌آشکارخواهم داشت . به زودی تو داد خویش خواهی ستاند . آن گاه‌که دوزخ را به تمامی پراز این موجودات زبون خاکی‌بینی . لیك شایدکه بدان روز دیگر دوزخ راگهرهای والاجایگاه نباشد، و تو از این جهت رنج خواهی برد ... حال برویم... برویم!

فرمانروا:

این‌گونه بسی نیک‌تراست ... کاخ؛ آرامش خویش باز یافت، ونافرمان جزای خودبگرفت . آیا دراین میانه کسی‌هست که بگوید؛ فرمانروا دادگر نیست ؟آیا دراین میانه کسی هست که بگوید؛ آن‌چه که اندراین بارگاه می‌گذرد،جزداد چیز دیگری است؟کافی‌است، وقت تنگ است ونوبت به اهریمن رسیده . پیش‌آی ای اهریمن !

همهمه :

شگفتا! اهریمن پاسخ‌نمی‌گوید .

فرمانروا :

ای اهریمن هرآن‌کجاکه هستی پیش‌آی !

همهمه :

اهریمن اینجا بود واکنون نیست . . . وازهیچ کجای بارگاه صدائی ازاو برنمی خیزد .

فرمانروا :

اهریمن . . . اهریمن !

همهمه :

شگفتا ! اهریمن بارگاه را ترک‌گفته است . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

روز ششم

پیش از غروب

پری بچه :

می‌شنوی صدایم را - اگر که با تو سخن گویم ؟ -

اهریمن :

کدامین صدای ؟حال تمامی صداها ، به خاموشی اندر اند.

پری بچه :

چگونه است که این چنین بی‌خود ازخویشتن افتاده‌ای ؟

اهریمن :

چیزی مپرس ، لیك اگر که‌می‌توانی، آن‌سبوبمن سپار ، تا بازمانده را ـ هر آن چه که هست ـ به یك باره بنوشم .

پری بچه :

آیا زیاده ننوشیده‌ای ؟

اهریمن :

خاموش ! حال تمامی کسان ، چون‌دست به هر کاری می‌یازند، بسی ازحد فزون‌است .

پری بچه :

تو کیستی ؟ چنین می‌نماید که تو راگوهر بس‌والااست .

اهریمن :

مرا دیگردانسته‌ای نیست ، وبه راستی من خویش نیزنمی‌دانم کیستم .

پری بچه :

شایدکه راه‌گم کرده‌ای ؟

اهریمن :

راه ؟ ! شایدکه چنین باشد . تو کیستی ؟

پری بچه :

من سرگردان ابرها هستم .

اهریمن :

چه زیبا است همواره سرگردانی . دوست داری تا ازبرایت افسانه‌ای بازگویم ؟

پری بچه :

کدامین افسانه ؟

اهریمن :

افسانه‌ای ازیك فرمانروا . . . این گونه افسانه‌ها بسی نایاب اند، به خصوص این یك ، که افسانه‌ای از فرمانروائی است که خرد به کنار اندر داشت، ولیك بس کارهای نا بخردانه می کرد .

پری بچه :

نه . . . نمی‌خواهم .

اهریمن :

یا افسانه‌ای دیگر . من افسانه بسیار می‌دانم ، و شگفت‌ترین آن ، افسانه‌ای است ازخرد. این گونه افسانه‌ها بس اندوه بار اند ، به خصوص این یك ، که آتش خرد شعله نکشیده ، به خاموشی می گراید .

پری بچه :

نه . . . نمی‌خواهم .

اهریمن :

یا افسانه‌ای از آن کس ، که چون ازوجود زندان‌ها ، دل پر از خون داشت ، لیك باز زندان می‌ساخت .

پری بچه :

نه . . . بازهم نمی‌خواهم .

اهریمن :

پس ازچه سخن گویم ؟

پری بچه :

از ابرها . . .

اهریمن :

آن‌ها همیشه سرگردانند .

پری بچه :

بسی نیك می‌دانم ، لیك چرا ؟

اهریمن :

شایدکه به خاطر بی کران‌ها، زیراکه‌در بی کران‌ها، آزاد و رها هستند.

پری بچه :

راستی آزادی را معنی چیست ؟

اهریمن :

من دیگرهیچ نمی‌دانم ...آزادی را باید درابرهاجستجو کرد.

پری بچه :

چگونه نمی‌دانی ؟آیاآزاد نیستی ؟

اهریمن :

هیچ موجودی آزادنیست . . . ازآن زمان که فرمانرواپدیدار

شد ، آزادیِ آسان و زود مفهوم خویش را ازدست داد .

پری بچه :

فرمانروا ! ؟ اوچگونه است ؟

اهریمن :

اوکشنده‌ی آزادی است. اگر بخواهی افسانه‌اش‌را از برایت بازخواهم گفت .

پری بچه :

نه . . . از ابرها مرا برگوی .

اهریمن :

ازابرها باید با ابرها سخن گفت .

پری بچه :

وتو چیستی ؟

اهریمن :

چیزی به‌گونه‌ی تو .

پری بچه :

من خویشتن رانمی‌شناسم .من تنها یك‌اندیشه‌ی سرگردانم .

اهریمن :

شگفتا! . . . ومی‌گوئی که خودرانمی شناسی ، لیك تو مرا نیزبدان داشتی ، تا خویشتن بازشناسم .

پری بچه :

وتو ؟

اهریمن :

من نیز اندیشه‌ای پیکارجو هستم .

پری بچه :

پس ازچه روی این‌گونه بی‌خود ازخویشتن افتاده‌ای ؟

اهریمن :

به خاطر آن‌چه که‌درسبواست. به‌هر گونه ، پیکارجویان نیزگه‌گاه خسته می شوند .

پری بچه :

وبیش ازهرکسی خسته می‌شوند .

اهریمن :

شگفتا ! توچشمانی به رنگ سپید داری !

پری بچه :

وتوچشمانی به رنگ سرخ .

اهریمن :

چشمان من ازگوهرآتش است .

پری بچه :

وچشمان من ازابر .

اهریمن :

پس از ابرباید باتو سخن‌گفت .

پری بچه :

من هنوزآماده برای جواب‌گوئی نیستم . . . من‌تنها می‌توانم

سوال کنم . این امتیازی است ازبرای کودکی من .

اهریمن :

تو دروجود خویش دانشی بزرگ نهان داری !

پری بچه :

وتو ؟

اهریمن :

بجز کودکان ، هیچ کس چیزی بجز مدعی نیست . . . من نیز مدعی دارا بودن دانشی بس فراخ ام .

پری بچه :

پس تو به هرگونه نباید ازخرد چندان بی‌بهره باشی .

اهریمن :

شاید ، لیك اگر که‌مدعیان راخردمندخوانیم .

پری بچه :

خردمند راستین و مدعی را ، چه تفاوتی به‌میان‌اندرتواند بود ؟ خرد ـ به هرگونه ، چه با ادعا همراه باشد وچه نباشد ـ چیزی بی ارزش است .

اهریمن :

تو به حقیقتی بزرگ دست یافته‌ای . . . ازکجا ؟

پری بچه :

ازابرها . . .

اهریمن :

لیک آن‌ها همیشه سرگردانند .

پری بچه :

بسی نیک می‌دانم . لیک چرا ؟

اهریمن :

شاید ازسراین است که ابرها همواره حقایق را می‌جویند .

پری بچه :

آیا به جستجوی حقایق ، باید که‌در فراخنای بی‌کران‌ها سرگردان شد ؟

اهریمن :

توسوال‌هائی بس‌شگفت می‌کنی.تابه حال بدین امر نیاندیشیده بودم .

پری بچه :

اکنون بیاندیش ، اگرتا بدان حد ننوشیده باشی که اندیشه از کف‌ات فروافتاده باشد .

اهریمن :

حقیقت تاریک‌است. اندیشه به من جزاین نمی‌گوید .

پری بچه :

چنین است، لیک‌چرا ؟آیا حقیقت را نباید روشنائی بسی‌برتر ازهرچیزدیگر باشد ؟

اهریمن :

تودانشی بزرگ به همراه داری!

پری بچه :

من دانشی به همراه ندارم . من‌تنها اندیشه‌ای سرگردانم .

اهریمن :

بدین سوی از چه جهت پای نهاده‌ای ؟

پری بچه :

من به هرسوی پای می‌نهم .

اهریمن :

ازفرمانروا چیزی شنیده‌ای ؟

پری بچه :

نه . . .

اهریمن :

آیا تو را به شنیدن چیزی ازفرمانروا اشتیاقی هست ؟

پری بچه :

نه . . . مرا اشتیاق تنها بدان‌است که خودگه‌گاه درباره‌اش می‌اندیشم ، ومرا هیچ‌گاه ازفرمانروا اندیشه‌ای نیست . وچه حاجت تاآن چه را بدانم که درباره‌اش نمی اندیشم ؟

اهریمن :

شگفتا که دریافتم !

پری بچه :

چه چیز را ؟

اهریمن :

راز نیک بختی‌وبدبختی‌را !

پری بچه :

چگونه ؟

اهریمن :

ازتو . . . تو رازهای بسیاردرخویش داری .

پری بچه :

من هیچ درخویشتن ندارم .

اهریمن :

چنین است ، ورازبزرگ تونیز جزاین نیست .

پری بچه :

چگونه ؟

اهریمن :

نیک بختی تودرنداشتن اشتیاق است . تونمی خواهی چیزی‌از فرمانروا بدانی ، وبدین‌گونه نمی‌دانی ،وازاین روی هیچ‌گاه به‌زیر یوغ‌فرمانروا اندر ، گرفتارنیستی .

پری بچه :

یوغ‌فرمانروا؟!

اهریمن :

چنین است... آیاتو سجده کردن را می‌دانی؟ با اطاعت کورکورانه آشنا هستی ، وازدوزخ چیزی شنیده‌ای ؟

پری بچه :

نه . . . وبه‌دانستن آن نیز مرا شوقی نیست .

اهریمن :

چنین است . . . وهمین نیك بختی تواست .

پری بچه :

نیك بختی چیست ؟

اهریمن :

به‌گونه‌ای نیك‌بختی یعنی آگاه‌نبودن ... وهرنوع آگاه نبودنی نوعی خوشبختی تواند بود .

پری بچه :

از این روی نیك بختی را ، گونه‌ها بسیاراست . چنین نیست ؟

اهریمن:

چنین است ، لیك نه از برای آن کسان که‌گونه‌ای از آن را با خویشتن دارند، زیراکه هرکسی را، تنهاگونه‌ای ازخوشبختی کافی تواند بود ، وازاین روی ازبرای آنان ، سنجش دیگرگونه‌های نیك بختی الزامی ندارد . بمانند تو .

پری بچه :

من ؟ !

اهریمن :

چنین است ، تو... تو گونه‌ای از نیک‌بختی ـ وشاید که بهترین گونه‌ی آن ـ را باخویشتن داری ، وازاین روی ، دیگر تورا احتیاجی به شناختن انواع دیگرآن نیست ، وازاین روی است که تو اشتیاقی بدان چه که نمی‌اندیشی نداری .

پری بچه :

وتو ؟

اهریمن :

من ازگوهر خردم ، بدین‌گونه خوشبخت نتوانم بود .

پری بچه :

چگونه ؟

اهریمن :

خرد را همواره کششی شگفت ، به سوی نادانسته‌ها می‌برد . خواست اودانستن است ، وازاین روی خوشبخت نیست .

پری بچه :

برگوی چه چیز است آن‌که خوشبختی وبدبختی را الزام آور می‌سازد ؟

اهریمن :

پرسش‌های تومرا وامی‌دارد ، تا بیاندیشم تو بس افزون برپیکرت اندیشه داری .

پری بچه :

من چیزی باخویشتن ندارم . من‌تنها می‌پرسم .

اهریمن :

ومن تنها پاسخ‌می‌دهم. . .وبسی دریغ که چنین است .

پری بچه :

پس مراپاسخ‌ده ! آن کدام‌است که نیك بختی وبدبختی راالزام آور می‌سازد ؟

اهریمن :

زندگی . . .

پری بچه :

وچیست این زندگی ؟

اهریمن :

مهم تنها همین ادراك مفهوم زندگی است . . . زندگی بسان آب‌است . چون‌ازبیرون بدان بنگری، تصویرتورا منعکس می‌دارد ، لیك چون‌در آن فرو روی ، آسان به‌ژرفایش‌اندرغرق خواهی شد .

پری بچه :

بامن این‌گونه پیچیده سخن مگوی . فکرمستقیم جواب مستقیم می‌خواهد .

اهریمن :

هیچ‌فکری مستقیم‌نیست...دراین پیچیدگی پرازشگفتی‌جهان ، فکر آن‌است که ازتمامی این‌شگفتی‌هاپیچیده‌تر باشد ، واگر به بیان

ساده نشینیم، کجا توان گوشه‌ای از این همه خمش وپیچش و شگفتی را مفهوم ساخت ؟ ... بااین همه با توسخن هموارتر خواهم گفت، زیرا که کودکی وذهن کودکانه، از پیچش وخمش آزادتراست. حال مرا بازگوی که دراطراف توچیست ؟

پری بچه :

ویرانه‌ی کاخ فروریخته‌ای، به‌همراه‌یك پیکر، که سبوئی چند -تهی ونیمه‌تهی - دراطراف دارد ، ودریغاکه بس اندوه‌گین است، وبس پیچیده می‌اندیشد .

اهریمن :

چنین است ، لیك مرا بازگوی که آیا اینها وجود دارد یاتو؟

پری بچه :

سوال ابلهانه‌ای است ! بدیهی است که هر دو !

اهریمن :

چنین نیست . تنها تووجود داری ، زیرا که اگر تونبودی ، چگونه این ویران سرای فرمانروایان‌دیرین، که‌بدست این فرمانروا نابودشده‌اند، ومن‌واین‌سبوهای‌میان‌تهی، ازبرای توشکل‌می‌پذیرفت؟ نه ؛ درك جهان به خاطرادراك تواست، ووجود جهان به خاطروجود تو، ورنه جز این نقش وجزاین‌شکل، که تودر ذهن داری ، هزاران خمش‌وپیچش‌وشگفتی‌می‌توانست‌بود، که‌آسان درابهام ابعادناشناس آن غرق ومحومی‌شدی .

پری بچه :

سخنی شگفت است ، لیك جزاز دهان پیکری چون توخارج نتواند شد .

اهریمن :

مَثل آب را به‌خاطر آور . آن چه‌که وجود دارد ، تصویری‌از خود برآب باقی‌می‌گذارد ، لیکن ژرفا درخودآب است .

پری بچه :

والزام نیك بختی وبدبختی درکجای این زندگی است ؟

اهریمن :

درتصویرها ...

پری بچه :

من تصویرهای بسیار درمقابل خویش ندارم . من‌ابرهستم .

اهریمن :

لیك من خردم ، وچنین می‌نمایدکه تصویر ، بسیاردارم .

پری بچه :

شایدکه‌آسان بتوان‌تصویر ، بسیار داشت . لیك‌این تصویرها را به چه‌کار توان‌آورد ؟

اهریمن :

شگفتاکه توخردمندترین بی خردان هستی !

پری بچه :

لیك پاسخ‌ام‌گوی ؛ این تصویرها را به چه‌کارتوان‌آورد ؟

اهریمن :

هیچ . . . نیکوترین روش سرگردانی است .

پری بچه :

بمانند من ؟

اهریمن :

آری بمانندتو. این گونه‌توان پرسش، بیش‌ازتوان‌پاسخ است .

پری بچه :

لیک من کودك ام . درابر، بجز کودکان، هیچ کس چیزی نمی‌پرسد .

اهریمن :

وشایدکه خاموشی به ازپرسش . من‌خویش‌کسی را می‌شناسم که زمانی دراز است به خاموشی اندر نشسته .

پری بچه :

پس به مانند ابراست.

اهریمن :

چنین نیست . اوهیچ گاه نیك بخت نبوده است .

پری بچه :

از چه روی ؟ آیا آن کسان که به خاموشی اندر نشسته‌اند ، خوشبخت نتوانند بود ؟

اهریمن :

دراین جا چنین است ، زیراکه تابه حد ابربسی فاصله‌است .

پری بچه :

درفاصله‌ی این جا ، تا به حد ابر، چه تفاوتی نشسته‌است ؟

اهریمن :

فاصله‌ای بسیار ، وتفاوتی بسیار . . . دراین جا هیچ کسی‌را فراغت نیست. سکوت به فراغت روا است، ورنه غیر از آن، به‌هرگونه که باشد ، دردناك است .

پری بچه :

منظور از فراغت چیست ؟

اهریمن :

جهش‌خود به خودی، به سوی آزادی، بدون این‌که خواست آزادی وجود داشته باشد .

پری بچه :

وفرمانروا است آن‌که آزادی راکشته است ؟

اهریمن :

چنین است، لیك تورا بدین حقیقت ازکجا دست رسید ؟

پری بچه :

چنین می‌نمایدکه بس زیاده نوشیده‌ای. آیاتورا به خاطر نیست که خود، ازاین راز بامن سخن گفتی؟ گذشته از آن ، این راز از برای تو ارزش دارد ، نه ازبرای من‌که فرمانروائی ندارم .

اهریمن :

شایدکه زیاده نوشیده‌ام ... چه خوشبخت‌اید شماکه فرمانروا

ـ وبدين سان دوزخ ـ نداريد .

پری بچه :

آیا فرمانروا را تابدین اندازه تحمل ممکن نیست ؟

اهریمن :

بسی بیش از آن‌که تصور توان‌کرد .

پری بچه :

پس ازسرچیست‌که تحمل‌اش می‌دارید ؟

اهریمن :

چاره‌ای نیست... هر آن‌کجاکه مفهوم فرمانروائی پیش‌آید، دیگرگریز ازفرمانروا ممکن نیست . اگراین فرمانروا نابود شود ، دیری نخواهدگذشت‌که دیگری جای اورا خواهدگرفت .

پری بچه :

فرمانروا خود ازنیك بختی چه دارد ؟

اهریمن :

هیچ ... شایدکه درابتدا ، اورا پنداری دورازنیك‌بختی‌باشد، لیك چون نیکو به خویشتن بنگرد ، آسان درخواهد یـافت که بسی بدبخت‌تر ازدیگران است .

پری بچه :

پس‌از کجا پدید آمده است ، این خواست شگفت فرمانروائی؟

اهریمن :

ازگسترش ناموزون تصاویر.

پری بچه :

من تصویرهای بسیار نمی‌شناسم .

اهریمن :

لیك دریغاکه من می‌شناسم .

پری بچه :

پس توبه فرمانروا داشتن ـ یا بودن ـ نیازمندی .

اهریمن :

بسی ازآن فراتر ، مجبورم ! مارا دیگرزمانی طولانی است که آرامش سکوت ، فراموش شده .

پری بچه :

وبه آن نیست ، آن‌گاه که نمی‌توان سکوت کرد ، فریـاد کشید ؟

اهریمن :

فریاد ؟!

پری بچه :

چنین است . فریاد !

اهریمن :

فریاد به چه‌کار آید ؟!

پری بچه :

فریاد تمامی چیزها را به لرزه درمی‌آورد ... چنین نیست ؟

اهریمن :

چنین است ... وچنین نیزممکن، که نیك وبد، هردو فرو ریزد.

پری بچه :

نیك وبد چیست ؟

اهریمن :

نیك وبد قانونی است که فرمانروا پدید آورده .

پری بچه :

فرمانروا را بدین نیك وبد چه احتیاج است ؟

اهریمن :

وه که تو تابه چه‌اندازه نیك بختی! زیرا که‌ازهمه چیزبی‌خبری... قانون ریشه‌ی حیات فرمانروا است .

پری بچه :

واین نیك وبد، گوشه‌ای‌ازاین قانون می‌باشد ... چنین است ؟

اهریمن :

چنین نیست . نیك وبد تمامی این قانون است .

پری بچه :

این نیك وبد، فرمانروا را به چه‌کار آید ؟

اهریمن :

به‌کار نظم ...

پری بچه :

ونظم به چه‌کار آید ؟

اهریمن :

به‌کار ادامه یافتن تسلسل وار زندگی .

پری بچه :

واگراین نظام وجود نداشته باشد، چه خواهد شد؟

اهریمن :

تابه حال مرا این اندیشه نیز برسرنبود .

پری بچه :

من بدون هیچ نظامی‌زندگی می کنم .

اهریمن :

چنین است . . . واین چنین می‌نماید، که بسی نیز نیك‌بختی ... چنین است ... خرد، خود آموزنده است، لیك هیچ‌گاه ازآموختن نیز درنگ نمی‌دارد . چنین است ... حال من ازتو ای پری‌کوچك ابرگونه ، رمزی بزرگ آموختم .

پری بچه :

لیك من خود هیچ رمزی نمی‌دانم .

اهریمن :

بااین همه مرا آسان واداشتی تا بیاندیشم . . . و به هرگونه دریافتم آن راز بزرگ را .

پری بچه :

کدامین راز ؟

اهریمن :

راز نابودی فرمانروا را . . . دیروز مرا خواست ، این چنین بود ، که فرمانروا را نابودکنم ، تا فرمانروائی دیگر پدید آید ، و نیك و بدی دیگر . . . لیك حال دریافتم که ابتدا بایستی نیك وبدرا شکست . بدین‌گونه فرمانروا ، خود به خود نابود خواهد شد .

پری بچه :

و آن‌گاه آیا فرمانروای دیگری پدید نخواهدآمد ؟

اهریمن :

اگرکه کوتاهی کنیم بسی ممکن است . . . و هرفرمانروای دیگر ، پیش ازآن‌که بارگاه بناکند ، نیك وبد بنا خواهدکرد ... لیك بخردانه آن است، که چون نیك وبد یك بار بشکست ، به هیچ گونه دوباره پدید نیاید .

پری بچه :

چنین است . . . و بدین‌گونـه همه چیز یك سان . نیك و بد هیچ یك وجود ندارند .

اهریمن :

به راستی این چنین است . . . و چون نیك و بد نابود شود ، فرمانروا نیز نابود خواهد شد . پس بایدکه چنین کنم .

پری بچه :

می‌بینم که تو را رنگ به چهره باز می‌نشیند . . . چرا چنین است ؟

اهریمن :

زیراکه مرا به سر اندیشه‌ای بـزرگ برنشسته است . اندیشه‌ی شکستن نیك وبد .

پری بچه :

کاری بس نکو است . لیك اگرکه چنین کردی ، نخست از کوچك‌ترین نیك وبد شروع مکن ، زیراکه رنج بیهوده خواهد بود ... بایدکه درنخست، بزرگترین آن‌ها را شکست .

اهریمن :

سخنی بس روا است . شکنندگان بزرگ را همواره میل به شکستن بزرگ ترین است .

پری بچه :

همه جا ـ این سوی وآن سوی ـ به تاریکی می‌گراید ... آن به‌که باز به سوی ابرها شوم .

اهریمن :

پس آن سبو به من درده تا بازمانده را ـ هرآن چه‌که هست ـ به یك‌باره بنوشم . پس آن‌گاه به هرسوکه خواهی شو .

پری بچه :

لیك آیا زیاده ننوشیده‌ای ؟

اهریمن :

خاموش! حال تمامی کسان، چون دست به هر کاری می‌یازند، بسی ازحد فزون است .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

روز ششم

بعد از غروب و به دوزخ اندر

نگهبان :

ازچه روی بردر دوزخ آمده‌ای ؟

اهریمن :

دربگشای! . . . من اهریمن‌ام :

نگهبان :

اهریمن ! تو را به اهریمن چه کار ، و اهریمن را ـ افتان و خیزان ـ بردر دوزخ چه‌کار ؟!

اهریمن :

خاموش ! من اهریمن‌ام .

نگهبان :

چنین می‌نماید که بسی زیاده نوشیده‌ای .

اهریمن :

دربگشای وسخن مگوی !

نگهبان :

ازسر فرمان سرورم ـ پاسدار دوزخ ـ درنتوانم گشود .

اهریمن :

پس سرورت را باز گوی تا نزد من آید ! او مرا نیک می‌شناسد .

نگهبان :

چنین نیز نتوانم کرد ، که اگر پاس دررها کنم ، دورنیست که بیگانه‌ای وارد شود .

اهریمن :

هیچ بیگانه‌ای‌را نتوانی یافت که به میل ، ازاین دربه داخل آید.

نگهبان :

نیك میدانم ، بااین همه پاس رها نتوانم کرد .

اهریمن :

اگرچنین است، پس من فریاد برخواهم آورد .

نگهبان :

ازفریاد چه حاصل ؟

اهریمن :

شایدکه سرورت بشنود وبه پشت درآید .

نگهبان :

با فریاد !؟

اهریمن :

چنین است . . . وازآن‌گذشته، فریاد ، نیك وبد ، هردورا به لرزه درخواهد آورد .

نگهبان :

چه حاجت !؟

اهریمن :

حاجت‌اش را تو نتوانی دانست . سرورت را بازگوی تا به نزدیك درآید !

نگهبان :

تو بسی زیاده نوشیده‌ای . آن به که به خواب روی ، زیرا که خواب ،تنها راه مداوای آن‌کسان است ، که چون توبسیارمی‌نوشند .

اهریمن :

دربگشای وسخن به یاوه مگو !

نگهبان :

در نتوانم گشود .

پاسدار دوزخ :

بردر دوزخ ازچه روی جنجال است ؟

نگهبان :

سرورم چو خود پیش آید، خواهد دانست .

پاسدار دوزخ :

این چگونه سخنی است ؟ صدای فریاد تو - وبه همراه فریادی ناشناس - تا بدان سوی دوزخ می‌رسد .

نگهبان :

کسی برپشت درایستاده .

پاسدار دوزخ :

چه کس ؟

نگهبان :

چنین می‌نماید که اوراگوهر، بس والا است .

پاسدار دوزخ :

ازچه روی بردر دوزخ است ؟

نگهبان :

ازسرآن که به داخل آید . اوراگفتم که چنین نتوانم کرد .

پاسدار دوزخ :

چنین است . گهرهای والا را به دوزخ چه کار؟

نگهبان :

چنین می‌نماید که بسیار نوشیده است .

پاسدار دوزخ :

جز آن کسان که با دل بی اندوه ، بسیار می نوشند ، چه کس ممکن‌است میل‌به دیدن دوزخ کند ؟

نگهبان :

افتان وخیزان وتنها ، بر درایستاده ، ادعا دارد اهریمن‌است.

پاسدار دوزخ :

اهریمن ! ؟

اهریمن :

چنین است ، ای‌دوست پیش‌آی تامرا بازشناسی !

پاسدار دوزخ :

بدین کارچه‌حاجت ، زیرا که چون سخن‌گفتی ، ازصدا بازت شناختم . لیك‌از چه‌روی تورا این‌سان افتاده می‌بینم ؟

اهریمن :

این‌اثر دردی‌است که مرابردل نشسته بود .

پاسدار دوزخ :

ازآن چه‌که در بارگاه‌گذشت ؟

اهریمن :

از تمامی آن چه که در بارگاه‌گذشت . لیك حال دیگر مرا دردی بردل باقی‌نیست .

پاسدار دوزخ :

شاید که بانوشیدن بسیار فراموش‌اش داشته‌ای ؟

اهریمن :

نخست‌مرا خواست این‌چنین بود ، وازاین روی‌بسیار نوشیدم. لیك درسی گرفتم وراهی دیگرگزیدم ، واکنون حال خراب مرا اثر ازنخست باقی‌است .

پاسدار دوزخ :

یك درس !؟

اهریمن :

چنین است . یك درس .

پاسدار دوزخ :

اهریمن که خود همه‌را تعلیم می‌دهد ، ازچه‌کس درس تواند گرفت ؟

اهریمن :

ازیك پری‌بچه .

پاسدار دوزخ :

پری بچه !

اهریمن :

پری‌بچه‌ای که چشمانی به رنگ‌ابر داشت ، وزود آمد وزود رفت .

پاسدار دوزخ :

بسی شگفت است! لیك اینجا بازنایست! به داخل آی !

نگهبان :

آیا سرورم خود او رابه داخل می‌برد؟

پاسدار دوزخ :

جزاین نتواند بود، زیراکه او ، دوست نیك من ، ووالاترین گوهر مینواست . او اهریمن است .

نگهبان :

برمن ببخشائید نشناختن گوهر خرد را ، زیراکه هیچگاه اهریمن را ،این‌سان تنها وازنزدیك،ندیده بودم .

پاسدار دوزخ :

این سان ناشناس بودن او شگفت نیست . زیراکه تمامی شما بزرگی را به جلال می‌دانید ، و بسی دوراست تا دریابید، چه بسا افتاده‌ای تنها نیز بزرگ تواند بود .

اهریمن :

کدامین بزرگی ؟ هیچ‌کس را برهیچ‌کس برتری نیست .

پاسدار دوزخ :

این سخن از وارستگی بسیار تو است .

اهریمن :

چنین نیست . هیچ بالا وپستی وجود ندارد . . . سخن بسیار دارم. آن به‌که به داخل شویم !

پاسدار دوزخ :

به داخل آی! هیچ دری برروی مشاورفرمانروا بسته‌نتواند بود.

اهریمن :

یاوه مگو واین سان سخن تمسخر آمیزبرزبان جاری مساز. این برمن روا نتواند بود .

پاسدار دوزخ :

به هرگونه ، آن‌کس که فرمانروا را به‌کنارایستاده است ، جزتو نیست .

اهریمن :

بگذارکه رازی را ازبرایت آشکارسازم .

پاسدار دوزخ :

به دوزخ اندر، هیچ رازی وجود نتواند داشت.

اهریمن :

به دوزخ اندر، این‌رازنیست‌که اهریمن، بارگاه فرمانروا را رها خواهد داشت ؟

پاسدار دوزخ :

راز است وبسی شگفت ! چگونه ممکن است ؟

اهریمن :

آیا تورا سبوئی هست‌که تهی نباشد ؟

پاسدار دوزخ :

آیا تواین سان افتاده از جام نیستی ؟

اهریمن :

افتاده ازجام‌ام ، ولیك سبوئی دیگرخواهم ، تا به یاد دوش باز نوشیم .

پاسدار دوزخ :

اینجا را دوزخ نامند . آیا تواین حقیقت را ازیاد برده‌ای ؟

اهریمن :

این سخن را مفهوم چیست ؟

پاسدار دوزخ :

مفهوم‌آن‌که ، این خواسته‌ی دلپذیرتو ، هرگز بدین جا یافت نتواند شد .

اهریمن :

بسی‌دریغ . سخن بسیاردارم ، لیك سبوئی چندآن را سهل‌تر می‌سازد .

پاسدار دوزخ :

بـه دوزخ اندر ، ازسبوخبری نتوانـی یـافت . و بـه راستی بسی دریغ .

اهریمن :

این نیز از سرخود خواهی وخودکامگی او است . بدان‌که بی‌گمان چندی بعد ازسربخل‌آن رابرهمه‌کس حرام‌خواهد داشت.

پاسدار دوزخ :

تا خود به تنهائی نوشد .

اهریمن :

چنین است . . . و چه توان کرد ؟ مرا به سراندر ، سودای دیدن او است .

پاسدار دوزخ :

چه‌کس ؟ فرمانروا ؟

اهریمن :

چه حاجت به فرمانروا ؟ . . . مرا به سراندر خیال دیدن آن هم‌گوهر هم‌آئین است .

پاسدار دوزخ :

این‌گونه ، ازپری‌آتشین است که سخن می‌رود .

اهریمن :

که دوزخ از برایش فرجامی است بس نومیدکننده .

پاسدار دوزخ :

لیك اوبه هیچ‌گونه نومید نیست .

اهریمن :

به دوزخ اندر ، به چه‌کس امید توان داشت ؟

پاسدار دوزخ :

او امید به دوزخیان بربسته است . . . ازاین در با من سخن گفت .

اهریمن :

سخن ازچه ؟

پاسدار دوزخ :

گفت که به زنجیرهای دوزخ باز خواهد نشست ، تا بدان روزکه زندان‌ها به تمامی پرشوند . پس آن‌گاه، به یك روزباتمامی دوزخیان، سربه‌رستاخیز ، آن چنان‌بردارند، که زنجیرها ازهم‌بگسلد، وتمامی دیوارهای دوزخ فروریزد .

اهریمن :

وتو ؟

پاسدار دوزخ :

ومن چنین گفتم اش که بسی نیکو است ، و چنین کاری مورد تائید وتحسین من نیزتواند بود ، لیك از آن جاکه پاسداردوزخ‌ام ، ونظم فرمانروا بایدکه بجای‌آورم، پس سعی برآن خواهم‌داشت تا رستاخیز درهم شکنم ، وزنجیرهای گران‌تر برپایشان آورم .

اهریمن :

توچه هستی ؟ خوی تو مرا به شگفتی می‌دارد . . .گاه بسی اعجاب‌آور وتحسین انگیزی ، وگاه بس نفرت انگیزوبهت‌آور... تو چه هستی ؟

پاسدار دوزخ :

من هیچ نیستم . یعنی می‌کوشم تا هیچ نباشم .

اهریمن :

آیا هیچ بودن راه حلی تواند بود ؟

پاسدار دوزخ :

تواند ، وبه همان‌گونه نتواند .

اهریمن :

چگونه وچرا ؟

پاسدار دوزخ :

هیچ بودن راه حل مسالمت جویانه‌ای است . من از برای خویشتن، آن چنانم که نیستم . این‌گونه، دردها برمن بی‌اثراند ، و شادی ها زودگذر ، وبه هردوگونه روزگارمی‌گذرانم وسعی برآن می‌دارم که این‌چنین، گذشت روزگاررا، هیچ‌گاه احساس‌نکنم ... بدین سان درو‌جود خویش همواره آزادم . نه فرمانروائی دارم و نه فرمانبرداری . . . وخود وجود مجرد و مستقل و آزادی هستم ، که به هرگونه بخواهم ، می‌اندیشم . . : و به هرصورت که بخواهم ، تحلیل می‌کنم .

اهریمن :

تحلیل‌کردن هیچ‌گاه‌کار درستی نیست ، زیراکـه به هرگونه بیش ازیك سطح ازبرای ما مرئی نیست وچگونه توان ازسطحی، به درستی، ابعادی را تحلیل‌کرد ... بدین گونه ، دراین راه، همواره خطر سقوط در ورطه‌ی اشتباه وجود دارد .

پاسدار دوزخ :

من بااین‌اندیشه بسی نیك‌آشنایم ،ولیك من، بدان‌گونه‌که تواز آن سخن می‌گوئی ، به تحلیل نمی‌نشینم . . . من تنهـا به نظاره‌ای

کفایت می کنم .

اهریمن :

واز نظرتو، بین این دوچه تفاوتی تواند بود ؟

پاسدار دوزخ :

بسیار... اشتباه دراین‌است که همه به جای آن‌که ناظر باشند، به تحلیل می‌نشینند . لیك من به‌جای تحلیل، به نظاره اکتفا می کنم... این است دوگونگی من با دیگران .

اهریمن :

وتفاوت تو بافرمانروا .

پاسدار دوزخ :

وبا تو . . .

اهریمن :

بامن !؟

پاسدار دوزخ :

چنین است ، باتو .

اهریمن :

لیك من روشی دیگر دارم . . . من می کوشم که هیچ‌گاه تحلیل نکنم .

پاسدار دوزخ :

روش نیکوئی است . . . لیك گه‌گاه ، خودداری نتوانی کرد .

اهریمن :

تو خردمندی . لیك سخنی نیز هست . . . بخردان از سرخرد به تحلیل می‌نشینند ، امـا من که خود خرد هستم ، نیاز به تحلیل و مشاهده ندارم، زیراکه خرد ازنقطه‌ای ورای جهان بدان نمی‌نگرد، بل درتمامی جهان، ودرتمامی ذره‌های جهان، خرد مستتراست . . . با این همه، درقالب یك پیکر، برمن نمی‌رود ، بجز آن چه‌که تو گفتی ، وازاین روی است‌که تورا خردمند نامیدم .

پاسدار دوزخ :

چنین نیست . من تنها ، امتیازسکوت را به اختیار دارم .

اهریمن :

پس مقدسی ، زیراکه سکوت مقدس است .

پاسدار دوزخ :

چنین ممکن است .

اهریمن :

لیك سکوت ، تنها راه حلی تواند بود ازبرای وجود خودتو. و آیـا این روا است ،که تو تمامی اعتقادات خویش را نیز از سر سکوت ، سوکوب نمائی ؟

پاسدار دوزخ :

چنین مواردی بس نادر است . من می‌کوشم تا هیچ چیز را سرکوب نکنم . . . حتی اگرباآن مخالف باشم .

اهریمن :

این کمال تقدس تو است . با این همه، آیا تو پری آتشین را چنین نگفتی ، که چون به رستاخیز برخیزد ، به نابودی‌اش خواهی کشاند ؟

پاسدار دوزخ :

جز این چاره نتوانم .

اهریمن :

بدان‌ها بپیوند ... که این درحد خویش، چاره‌ای تواند بود .

پاسدار دوزخ :

توخویشتن نیك آگاهی ای گوهر خرد ؛ که بدین چاره، گره‌ای گشوده نیاید ... زیرا که اگرمن نیزچنین کنم ، فرمانروا به یاوری آن کسان که به بارگاه اندر ، ستایش‌اش می کنند ، دوزخ ـ به ستم ـ دگرباره بگیرد ، و بدین گونه ، من و پری آتش اندیشه و رستاخیز ـ همه ـ را بکوبد .

اهریمن :

تو بسی زیاده ازاندازه مسالمت جوئی .

پاسدار دوزخ :

من تنها به سکوت احترام می‌دارم .

اهریمن :

سرآن دارم که به گونه‌ی گفته‌ی تو ، آن پری آتش اندیشه را دیدار تازه کنم ، که او نه این‌سان مسالمت جو است ونه این چنین

برسکوت مقدسانه ارج می‌نهد .

پاسدار دوزخ :

کس را دیدار دوزخیان نشاید، لیك این کس مشاور فرمانروا نتواند بود .

اهریمن :

اصل پدید آوردن پرهیز ، ازبرای آن است که فرمانروا ، بسی از امتیازات را ، ازبرای خویشتن ـ ومشاورانش ـ منحصر بدارد ... بدین گونه در این چنین مواردی ، مشاور فرمـانـروا بودن ، بسی نیکوتر از ستایش‌گر بودن اواست . . . راه برمن بنما !

پاسدار دوزخ :

از این سوی !

اهریمن :

برویم ! . . .

پاسدار دوزخ :

ازترك بارگاه تورا سخن بود . . . برگوی چگونه است ؟

اهریمن :

سخنی است که لحظه‌ای چند پیش آموختم .

پاسدار دوزخ :

ازیك پری بچه ؟

اهریمن :

چنین است . ازپری بچه‌ای که چشمانی به رنگ ابر داشت .

پاسدار دوزخ :

اهریمن باآن‌که بسیار نوشیده ، سخن نیکو می‌گوید .

اهریمن :

این نیز از سر همان بسیار نوشیدن است .

پاسدار دوزخ :

با این همه ، پری بچه‌ای با چشمانی به رنگ ابر ، چه بر اهریمن تواند آموخت ؟

اهریمن :

آزادگی .

پاسدار دوزخ :

آزادی ؟

اهریمن :

نه . . . آزادی نه . . . آزادگی .

پاسدار دوزخ :

آیا این دورا تفاوت بسیار است ؟

اهریمن :

بسیار . . . این آزادگی است که آزادی را می‌آفریند .

پاسدار دوزخ :

وآن پری بچه ؟

اهریمن :

اورا با مفهوم فرمانروا ، با مفهوم زندان ودوزخ ، بامفهوم فرمان وفرمانبرداری ، آشنائی نبود ...

پاسدار دوزخ :

چه شگفت ! !

اهریمن :

ونه آشنا با مفهوم نیک بختی وبدبختی .

پاسدار دوزخ :

چه نیك بخت !

اهریمن :

وسخنش این چنین ، که همه چیز یك سان است ، ونیك وبدی نیست ... به هیچ گونه نیك وبدی وجود ندارد .

پاسدار دوزخ :

چه بخردانه ! ...

اهریمن :

... وبسی سخنان دیگر .

پاسدار دوزخ :

تمامی سخنانش را ـ به همان گونه که بود ـ برمن بازگوی ، زیراکه بسی شیفته‌اش شده‌ام .

اهریمن :

باشد تا به بعد ... آیا آن زنجیر بسته‌ی ناتوان ، پری دلاور ما نیست ؟

پاسدار دوزخ :

چنین است ... اوپری آتش اندیشه است که ازسراندوه ، سر

بر زانو دارد .

اهریمن :

به نزدیکش رویم !

پاسدار دوزخ :

چنین کنیم !

اهریمن :

چگونه است که این سان نومید ، سر بر زانو داری ؟ . . .

درود !

پری آتشین :

سر برزانو، نه ازسر نومیدی ، بل از سر اندیشه دارم . . .

درود !

پاسدار دوزخ :

به پای خیز! این مشاور فرمانروا است که به دیدارت آمده .

پری آتشین :

نه مشاور فرمانروا ، بل اهریمن .

اهریمن :

چنین است . . . به راستی چنین است .

پری آتشین :

برمن ببخشای !

اهریمن :

برتو ؟!

پری آتشین :

چنین است برمن ... برمن ببخشای !

اهریمن :

بخشایش را به تنهائی چه اهمیتی تواند بود ؟ لیك برگوی چه برتو بخشایم ؟ ...

پری آتشین :

تمامی آن چه را که می‌بایست به انجام می آمد، لیك به لحظه‌ای کوتاه ، من ـ به تمامی ـ شکستم .

اهریمن :

آن چه که می‌بایست به‌انجام می آمد ، حتی اگر که بخردانه ، آن به‌که صورت نگرفت .

پری آتشین :

چگونه ؟ !

اهریمن :

زیرا که راهی بخردانه‌تر آموختم .

پری آتشین :

اهریمن خرد مطلق است ... پس از که تواند آموخت ؟!

اهریمن :

ازپری بچه‌ای که چشمانی به رنگ ابر داشت .

پری آتشین :

وچیست آن آموخته ؟

اهریمن :

بسیار ...

پاسدار دوزخ :

به گوشه‌ای دیگر رویم ... این سخنان را ، آن به ، که به‌خلوت‌اندر گفته آید.

اهریمن :

ای مسالمت جوی پرهیزکار!...

پری آتشین :

برویم ... آن‌گوشه‌ی متروك چگونه است؟

پاسدار دوزخ :

بسی نیکو است .

اهریمن :

تورا ازکه این سان وحشت است ، ای پاسداردوزخ ؟!

پری آتشین :

شایدکه ازفرمانروا !

اهریمن :

چنین نتواند بود .

پاسدار دوزخ :

چنین است ... از فرمانروایم هراسی نیست ... هراس از نابخردان دارم . زیرا که آنان هیچ‌گاه حقایق را ـ بدان گونه که هست ـ درنمی‌یابند ، وازاین روی بسی خطرناك‌اند .

اهریمن :

وفرمانروا نابخردتر ازتمامی‌کسان . پس ازچه روی است که
تورا ازوی هراسی نیست ؟

پاسدار دوزخ :

زیراکه اوازمن می‌هراسد ... برای ترس به هرگونه یك طرف
کافی است .

پری آتشین :

واین همان‌گوشه‌ی معهود . حال آیا تمامی سخنان را گفتن
آزاد است ؟

پاسدار دوزخ :

تمامی سخنان . . .

اهریمن :

چگونه است دوزخ ؟

پاسدار دوزخ :

به هرگونه دوزخ است !

اهریمن :

مرا سخن ازدوزخ ، با دوزخیان است ، نه با پاسدارانش .

پری آتشین :

دوزخ محیطی بسته است ، که پیکر به زنجیر اندر می‌نهند ،
تا اندیشه‌آزاد دارند ... این سان مرا اندیشه چنین‌است ، که فرمانروا
با وسعت بخشیدن به دوزخ ، خویش پایه‌های سریرش را متزلزل

می‌سازد .

اهریمن :

لیك فرمانروا را مقصود از دوزخ ، آزار پیکـر و اندیشه ـباهم ـ است .

پری آتشین :

فرمانروا چون همیشه، بازبه اشتباه اندر است . اندیشه را ، چون پیکر ، به زنجیر نهادن ممکن نه .

اهریمن :

وتو ؟

پری آتشین :

من این‌جا ، پای به زنجیر دارم ، واندیشه‌های بی‌کران برسر... راهی تازه یافته‌ام .

اهریمن :

راه تازه ؟!

پری آتشین :

اگر که دوزخ نـابود شود ، فرمـانروا بی‌تردید به نـابودی گرائیده است .

اهریمن :

لیك چگونه دوزخ توان شکست؟

پاسدار دوزخ :

به هیچ‌گونه! فرمانرواازآن ـ چون‌ازوجود خویش ـ نگاه‌داری

خواهد کرد .

پری آتشین :

لیك مرا اندیشه چنین‌است، که دوزخیان‌را توان نابودی دوزخ باشد .

اهریمن :

بخردانه است . بااین همه لزومی دراین‌کار نه .

پاسدار دوزخ :

زیرا که چون دوزخیان سر به شورش بردارند ، بی‌تردید فرمانروا دوزخ دیگری خواهد ساخت .

پری آتشین :

مرا اندیشه چنین‌است ، که‌آسان می‌توان‌این‌فرصت ازفرمانروا دریغ داشت . چون دوزخ پر شود ، کار را بایستی‌که آغازداشت ، و زندان‌های دوزخ و بارگاه فرمانروا را ، به یك باره نابود ساخت .

پاسدار دوزخ :

وپس آن‌گاه چه بایدکردن ؟

پری آتشین :

توخویشتن نیك‌آگاهی ... فرمانروا را به آتش مینو سوزاندن باید ، و فرمانروائی دیگرگزیدن . این اندیشه‌ی من نیست اندیشه‌ی تواست . به همان‌گونه‌که دوش تورا این خیال در سر بود .

پاسدار دوزخ :

وچگونه فرمانروائی دیگربرخواهی گزید ؟

پری آتشین :

این کار، من خویشتن ، تنها نخواهم کرد . تونیز باما هم گام خواهی شد ، به همان گونه که تمامی مینو .

پاسدار دوزخ :

و بی تردید آن که فرمانروا شود ، والاترین گوهراست .

پری آتشین :

چنین است ... آن کس که مورد ستایش تمامی پیکرها ، و تمامی اندیشه‌ها باشد .

پاسدار دوزخ :

وچه کس تواند بود این چنین گوهری بر گزیده ؟

پری آتشین :

تمامی مینو را آگاهی است ... آن کس که از اثیرش گوهر باشد ، و از خرد اندیشه . اوکه به همه‌گاه ، فرمانروای حقیقی ما است ، و خردمندترین خردمندان ... تمامی مینو را با او آشنائی است ، لیك نامش بر زبان جاری نه ، تا بدان روز که فرمانروا شود .

اهریمن :

چنین می نماید که دراین‌سان شرایطی ، به‌آن است که به سکوت اندر ، باقی بنشینم وآنچه راکه بردل است به همان‌جامدفون بدارم...

لیك چه سازم که اگرسخنی به دل آید، به هرگونه درآخر جای بر زبان دارد .

پری آتشین :

آیا اهـریمن را ، اندیشه‌ای بر سر است ، و سخنی ناگفته برلب ؟

اهریمن :

چنین است ...

پاسدار دوزخ :

پس گفتنی‌ها را ، به‌که برزبان آوریم .

اهریمن :

مرا با فرمانروا سر سازش نتواند بود .

پری آتشین :

ومرا نیز...

پاسدار دوزخ :

وتمامی آن‌کسان راکه به بند دوزخ اندراند نیز...

اهریمن :

وبا فرمانروائی نیز موافق نیستم .

پری آتشین :

شگفت !!

پاسدار دوزخ :

سخنی شگفت است !

پری آتشین :

سخنی بس نوین است !

پاسدار دوزخ :

چگونه ممکن است ؟!

اهریمن :

بسی آسان ... فرمانروائی نه چیزی الزام‌آور است، ودریغا آن‌که الزام‌آورش ساخته ، کسی بجز خود ما نیست .

پاسدار دوزخ :

چگونه ؟ ...

اهریمن :

ازآن روز که به فرمانروائی تن سپردیم .

پری آتشین :

این سخن را ، تابه‌اکنون ، ازهیچ کس ـ وبخصوص ازاهریمن ـ نشنیده بودم .

اهریمن :

این سخنی است که به تازگی آموخته‌ام ... از پری بچه‌ای که چشمانی به رنگ ابر داشت .

پاسدار دوزخ :

این پری بچه کی است ؟ . . : ازاو برایمان بازگوی ، که ما را بیش ازاندازه ، به خویش جلب کرده است .

اهریمن :

او روح آزادگی است .

پاسدار دوزخ :

از آزادگی گفته‌ای . . . از چیز دیگری بازگوی . . .

اهریمن :

چیز دیگری وجود ندارد .

پری آتشین :

به هرگونه ، این پری بچه را نیز با فرمانروا موافقتی نبوده است . . .

اهریمن :

اورا باهیچ چیز ، نه موافقتی بود ونه مخالفتی .

پاسدار دوزخ :

به گونه‌ی من . . .

اهریمن :

نه به گونه‌ی تو . . . که تو را ، تنها در مقابل موافقت‌ها و مخالفت‌ها ، عکس‌العملی یکسان است ، لیك آن که ، او بااین مفاهیم ، به هیچ‌گونه آشنائی نداشت .

پری آتشین :

چگونه ممکن است ؟

اهریمن :

ازنیك وبد چه میدانی ؟

پری آتشین :

کدامین نیک وبد ؟ نیک و بد من با نیک وبد فرمانروا یکسان نیست .

اهریمن :

وآیا همین نیست که سرسازش ازتو می‌برد ، وتورا به نابودی فرمانروا وامی‌دارد ؟

پری آتشین :

همین است . نیک و بد فرمانروا را آن به ، که یك سره سرنگون گردد .

اهریمن :

ونیك وبد تو جای آن باز ستاند .

پری آتشین :

نیك وبد من ، نیك وبد تمامی مینوسرشتگان است . . . وحتی نیك وبد خود تو .

اهریمن :

نیك وبدگذشته‌ی من . . . که حال روشی دیگربرگزیده‌ام .

پری آتشین :

چگونه ؟ . . .

اهریمن :

نیك وبد اساسا وجود ندارد .

پری آتشین :

بسی شگفت ! !

اهریمن :

شگفتی از آن ، به دلیل عادت ما به نیک وبدها است ، ورنه مرا سخنی شگفت نیست .

پری آتشین :

بی نیک وبد چگونه زیستن ـ وباقی بودن ـ توانیم ؟

اهریمن :

به هرگونه به اززیستن با نیک وبد .

پری آتشین :

مارا به نیک وبد عادتی دیرین است .

اهریمن :

لیک عادت را بایدکه ازسر بیرون داشت .

پاسدار دوزخ :

چگونه؟ مارا بسی است که دیگرنابودکردن نیک وبد ناممکن به نظر می‌رسد . زیراکه نیک وبد ، بسی بیش ازقدرت فرمانروا ، به هرگوشه‌ی ازیاد رفته ، رخنه‌کرده است .

اهریمن :

پس شکستن نیک وبد بسی لازم .

پری آتشین :

ازکجا آغازکردن توانیم ؟

اهریمن :

فرمانروا و فرمانروائی‌اش . . . چون این دو شکسته آیند ، نیك وبدهای دیگر ، به تمامی شکسته شوند ، زیراکه این سان نیك وبدها ، همه پرورده‌ی فرمانروا وفرمانروائی است .

پاسدار دوزخ :

و نه فرمانروائی دیگر پدید باید آوردن ، که تا نیك وبدی دیگر پدید نشود .

اهریمن :

به همین‌گونه است . . . کاملا به همین‌گونه .

پری آتشین :

پس بازبجای نخست‌اندر ، باقی ماندیم ... راه ما به هرگونه نابودی فرمانروا است .

اهریمن :

چنین است . بایدکه نابودش ساخت .

پری آتشین :

واز دوزخ آغاز باید .

پاسدار دوزخ :

از دوزخ بی‌فایده است ، که پیش ازآغاز ، فرمانروا تمامی را بکوبد .

اهریمن :

اگرکه چنین نیز نه ، بازراهی آسان‌تر ما را است .

پری آتشین :

کدامین راه ؟

اهریمن :

فرمانروا ؛ خاك ، گل موجودی کرده است ، تا موجودیت خویشتن مستحکم سازد .

پاسدار دوزخ :

چنین است . . . پس ابتدا باید اورا معدوم داشت .

اهریمن :

به معدوم داشتن‌اش احتیاجی نه .

پری آتشین :

پس چه توانیم کرد ؟

اهریمن :

این موجود اندیشه ازاثیر ، وپیکر ازخاك دارد .

پری آتشین :

واین سخن را مفهوم چه ؟

اهریمن :

مفهوم آن‌که می‌توان اندیشه‌اش ازقید خاك رهاکرد ، وبدو وجود خودش ـ ونه فرمانروا ـ را تعلیم داد . زیراکه اورا ، هم در این وقت ، اندیشه در قید فرمانروا است ، و هرآن چه‌که فرمانروا خواهد ، بدو تعلیم می‌دهد .

پاسدار دوزخ :

این کار را چه سود ؟

اهریمن :

سود آن‌که او چون خویشتن نیك بشناسد ، بدان چه‌که او را است اندر زمین ، قناعت خواهد کرد ، و بدین گونه فرمانروا را دیگر به‌فرمانروائی نخواهدپذیرفت ، که‌اوخودفرمانروائی‌خواهد بود . بدین سان فرمانروا را نه تنها بازیچه ازدست رفته است ، بل تنها نیروی فرمانروائی‌اش‌نیز... این‌چنین ، پایه‌های فرمانروائی قدیم‌اش ، یك سره درهم فروخواهد ریخت . . .

پاسدار دوزخ :

چنین است . چون زمینیان او را نفی کنند ، او خود نـابود شده است .

اهریمن :

ونفی آنان نفی‌همه چیزاست . . .

پری آتشین :

ونفی ما . . .

اهریمن :

. . . ونفی دوزخ وبهشت وبارگاه .

پری آتشین :

سرچه داری ؟که تمامی مینو رانابود سازی ؟که خودت را ؟ که تمامی ما را ؟

اهریمن :

دریغا ... افسانه‌ای دلپذیریم ما ... لیك سرآن دارم که نیك وبد را نابود سازم . . . بدین‌گونه مینو ـ که خود نیك وبدی است ـ نابود شود ، وبدین‌گونه بسی ازافسانه‌ها، وبسی چیزهای دیگر...با این‌همه ، تنها روش ممکن همین است .

پری آتشین :

وتوخواهان‌آن ، که ما با تودراین راه هم‌گام شویم ؟

اهریمن :

من خواهان نابودی نیك وبد هستم .

پری آتشین :

وما نیز ، لیك چگونه توانیم هم‌گام توشویم ؟... ما خود از مینو سرشته‌ایم . اگرکه ما خود مینورا به نابودی کشیم ، پس چه تفاوتی است ما را با فرمانروا ؟

اهریمن :

نیك وبد را چهره بسیاراست ویکی نیز این . . . تو فرمانروا را نابود بدار! ستایش برتوباد! لیك من به راه‌خویش‌خواهم رفت، و دراین راه همگامی نخواهم . . . سرآن دارم‌که مینو رها سازم و به زمین روم . . . در آن جا من روش خویشتن تعلیم توانم داد . . . روش من نفی تمامی روش ها است . لیك تمامی آن کسان ، که به‌گونه‌ای نیك وبد را نفی‌کنند ،به هرکجاکه باشد ، مرا هم‌گام توانند بود . . . ستایش من برتمامی آنان باد !

پری آتشین :

. . . وبارگاه ؟ آیا اهریمن بارگاه نیز رها می‌کند ؟

اهریمن :

چنین است .

پری آتشین :

لیك دراینجا به وجوداهریمن نیازبسیاراست . اهریمن چگونه تواند، مارابااین چنین‌فرمانروائی خودکامه، تنهاگذارد؟ امید ماتنها فرو بسته به او است .

اهریمن :

امید برخود بربندید . این گونه بسی مطمئن تر است . . . و وجود فرمانروا را ـ تا بدان روزکه وقت نابودی‌اش رسد ـ تحمل دارید !

پری آتشین :

این‌کار بسی دشوار است .

اهریمن :

وبسی‌کارهای دشوارکه بخردانه‌تر .

پاسدار دوزخ :

آیا اهریمن به زمین اندر به جستجوی عبث نمی‌شود ؟

اهریمن :

اهریمن جوینده نیست ، او تعلیم دهنده‌است .

پاسدار دوزخ :

لیك تعلیم دهندگان ، جویندگان روح‌اند .

اهریمن :

من روح را تعلیم می‌دهم .

پری آتشین :

چه وقت به زمین‌فرو خواهی شد ؟

اهریمن :

هم دراین وقت . . . لیك پیش از این که چنین‌کنم ، سر آن دارم که دیدار بافرمانروا تازه کنم. این آخرین دیدارما تواند بود .

پری آتشین :

ومرا خواست آن‌که ، چهره‌ی او را ، در آخرین لحظه‌ی این آخرین دیدار ، می‌دیدم .

پاسدار دوزخ :

لیك من خواستار دیدن آن پری بچه هستم . زیرا که او روش تمامی جهان را تغییرداد .

اهریمن :

چهره‌ی‌اوچهره‌ی‌تمامی‌ما است... چهره‌ای‌بی‌اندیشه‌وبی‌زمان. لیك‌این چهره آن‌زمان پدید خواهدشد ، که پرده‌های پندارازهم‌بدرد ، ونیك و بد به تمامی فرو ریزد . . . اکنون وقت بدرود است .

پری‌آتشین :

آیا دگر باره‌ات توانیم دید ؟

اهریمن :

من هیچ‌ندانم . . . لیک‌اگر دیداری دیگرمان‌افتد ، باشد بدان روز ، که روز نفی همه چیز است . . .بدرود...

پاسدار دوزخ :

تا به دروازه‌ی دوزخ همراهی‌ات توانم کرد .

اهریمن :

چه لزومی در این کار؟ بی‌تردید نگهبان دروازه ، به بازگشت ، مرا خواهد شناخت . اکنون می‌روم ، لیک امید بر آن دارم ، که اگر دیداری‌دیگرمان‌افتد به دوزخ ، آن چیزرا که جایش‌بدین‌جا کم‌است ، داشته باشی .

پاسدار دوزخ :

و آن‌که جایش بدین‌جا کم‌است ، چیست؟

اهریمن :

سبوئی چند از آن آب ، که اندیشه از پیکر آسوده می‌دارد ... بدرود . . .

پاسدار دوزخ :

بدرود . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

شب هفتم

شامگاه به بارگاه

فرمانروا :

آه . . . خواب شبانگاهی‌ام را شکستی !

اهریمن :

می‌بایست که از تو دیداری می‌کردم !

فرمانروا :

حال که مارا شب هفتم آغاز شده ، سر آن دارم که این شب، و تمامی فردا را به راحت بگذرانم . . . کارهای بزرگ مرا خسته کرده است .

اهریمن :

می بایست که از تو دیداری می کردم !

فرمانروا :

چرا ؟ . . . تو بارعام ترك گفتی ، چرا ؟ . . . به آدم سجده نیاوردی ، چرا ؟ . . . وبسی چرای دیگر ، بیش از هزار . . . لیك پاسخ تمامی این‌ها باشد تا به‌بعد. هم دراین وقت ، من بسی خسته‌ام . بگذارتا ساعتی چند به استراحت بگذرانم .

اهریمن :

راحت به وقتی دیگر بازنه ! . . . باید که ـ هم دراین وقت ـ برمن گوش داری !

فرمانروا :

وه که چه حادثه‌ای سببت تواند بود، که مشاور خوب‌ما، این چنین مشوش وخشمگین شود ؟!

اهریمن :

عیب تو این است که هنوز ، گه‌گاه ، حقایق را درمی‌یابی .

فرمانروا :

عیب ؟! گه گاه ؟ ! چنین نیست ، من همه چیز را ، همیشه درمی‌یابم .

اهریمن :

به دیگر پریان این سخن توانی گفت . حتی باآن خاك ، آن آدم . . . لیك با من این چنین نه .

فرمانروا :

آیاکه بدین شب ، زیاده ننوشیده‌ای ؟

اهریمن :

بسی‌زیاده، لیك هم دراین هنگام ، سکر برسر ندارم . . . زیراکه زمانی درازاست ازسکرخالی شده‌ام .

فرمانروا :

چگونه است که اهریمن این‌سان دامن ازکف وا نهاده‌است؟ این کارازمشاور فرمانروا شایسته نیست !

اهریمن :

پس ازچه روی فرمانروا را شایسته است ؟

فرمانروا :

هیچ نیك وبدی‌ازبرای فرمانروا وجود ندارد .

اهریمن :

بگذارکه رازی راازبرایت فاش سازم . . . هیچ نیك وبدی ـبه هیچ‌گونه ـ وجودندارد .

فرمانروا :

شگفت ! ای‌خردکامل، به راستی که وجود تومرا لازم ،لیك بسی‌خطرناك است . توبه حقیقتی دست یافته‌ای ،که من به مخفی

داشتن‌اش، همواره سخت کوشیده‌ام . به راستی که خردمندان خطرناک‌اند .

اهریمن :

زیاده سخن نگوئیم . : . مرا با تو بیش از چند کلامی سخن نیست .

فرمانروا :

باشدتا به بعد . می‌بینی که‌اینجا خوابگاه من است ، و از همه چیز ـ از آن چه که می‌توان نوشید ، واز آن چه که می‌توان لذت برد ـ بدین‌جا فراوان . بنشین تا به فراخی حال وخیال ، جامی‌بنوشیم‌و...

اهریمن :

فرمانروا ! چگونه این سان خرداز کف بنهاده‌ای ؟

فرمانروا :

چرا ؟ . . . اگربامشاورخویشتن نه به‌گونه‌ی یك مشاور ، بل یك دوست ، سخن بگویم ؛ ازسر بی‌خردی است ؟ . . . به‌گونه‌ای دیگر ، بایدم‌گفت که ازخرد مطلق ، چگونه توان چیزی را مخفی داشت ؟

اهریمن :

تابدین هنگام هیچ‌گاه چنین نمی‌کردی .

فرمانروا :

هرکار را موردی باید . . . لیك از بسی دور این چنین خیالی مرا به سراندربود . . .گوش برمن بدار ، ونه این سان گوشه

بین . . . امشب من به راستی به شادی بسیارفرو اندرم . . . وباید نیزچنین باشد ، زیراکه همه چیز به دلخواه فراهم است ، وهمه‌کار به دلخواه انجام . . . بنشین ! بیشین وبنوش !

اهریمن :

سخنی کوتاه دارم . بایدکه بر آن‌گوش داری !

فرمانروا :

وه‌که تا به چه حد زیاده سخن‌می‌گوئی !

اهریمن :

آن چه‌که می‌گویم ، بیش ازآن‌که از برای من اهمیتی داشته باشد ، ازبرای تومهم است .

فرمانروا :

اهمیت ؟! چه چیزمی‌تواند بدین زمانه‌ی خوش ، مرا با اهمیت باشد ؟

اهریمن :

فرمانروائی تو !!

فرمانروا :

فرمانروائی من همواره برقراراست . ونه درآن‌هیچ لحظه‌ای خاص ،که مهم ترازلحظات دیگر .

اهریمن :

لیك چنین نیست : . . این‌گونه لحظات بسیار است .

فرمانروا :

وه که چه وحشتناك . . . به سیمایت اندر ، سخنانی مهیب

می‌خوانم . . . سخنانی که مرا به تشویش فرو می‌دارد . و آتش حرف هایت نیزبرآن دامن می‌زند .

اهریمن :

یك سخن بیش نیست !

فرمانروا :

بازگوی . . . زودبازگوی !

اهریمن :

من تو را ترك می‌گویم . . .

فرمانروا :

شگفت ! . . .

اهریمن :

چنین است . توراترك می‌گویم !

فرمانروا :

نه . . . چنین ممکن نیست . . . ممکن نیست . . . شوخی ناپسندی بافرمانروای خود می‌داری .

اهریمن :

شوخی‌نیست ... توفرمانروائی، سعی کن تاحقایق رادریابی .

فرمانروا :

شایدکه برای مدتی‌کوتاه مرا ترك می‌گوئی. . . بایدکه چنین باشد. بی‌شك بایدکه چنین باشد ... بدین‌گونه‌کاری نیکواست. برو! برو وزمانی چند به راحت بگذران، لیك سرانجام بایدکه بازآئی!

اهریمن :

من تو را برای همیشه ترك می گویم .

فرمانروا :

می‌دانستم . . . می‌دانستم . . . همواره مرا به حدس چنین روزی درنظربود .

اهریمن :

ازچه زمان ؟

فرمانروا :

ازبسی دور . . . هرگاه که مشاوری داشتم . بدین‌گونه پیش ازآن‌که چنین‌پیش آید، من‌خویش آن‌ها رامی‌راندم ... مدتی‌طولانی است که دریافته‌ام، فرمانروامشاوری نتواند داشت، زیراکه هرکسی چون فرمانروا ازنزدیك بشناسد، اعتماد ازاوبرمی‌گیرد .

اهریمن :

اگرکه تقصیری‌است، بی‌گمان این درخودتواست ... این‌را درمی‌یابی ؟

فرمانروا :

نه . . . درحدیك فرمانروا چیزی درنتوانم یافت .

اهریمن :

چنین نیزبایدکه اگرتقصیری، نفس فرمانروائی تواست .

فرمانروا :

چه توان‌کرد ؟ ای اهریمن، هنوز من تورا مشاوری راستین و

راست‌گوی می‌شناسم. پس مرا برگوی که چه توان کرد و چگونه توان تقصیرها ، از میانه برداشت ، و فرمانروائی را ، به زیباترین گونه آراست ؟

اهریمن :

فرمانروائی را رها کن !... تمام نیك وبدها را بشکن ! جهان را به فرمانروا ونیك وبد نیاز نیست . . .

فرمانروا :

چگونه ممکن است ؟ چگونه ممکن است ؟

اهریمن :

ممکن‌است . . . وآسان نیز . . . تنها بایدکه فرمانروائی رها سازی .

فرمانروا :

آدم چه خواهد شد ؟زمین چه خواهد شد ؟گیاهان وخزندگان چه خواهند شد؟

اهریمن :

پندارها را رهاکن ... دراین‌جهان فراخ ،زمین و آدم وگیاه ، چیزی جزیك پندارنیست . ابتدا آن‌ها را بشکن . . . بگذارکه آب زمین را فراگیرد ، و خاك وخزنده وگیاه وآدم ، یك سره نابود شود . این نیکوترین راه حل ، حتی از برای خود خاك وگیاه‌وخزنده و آدم است . بگذارکه‌آنان نیز ، در آسایش وگمنامی خاك بودن خویش باقی باشند .

فرمانروا :

نه . . . این‌چنین ممکن نیست . . . ممکن نیست .

اهریمن :

پس من تو را ترك می‌گویم !

فرمانروا :

بر من گوش بدار . . . چه حاجت که چنین کنی ؟ به کنار من اندر ، باقی بمان‌وهمچنان مرامشاورباش. بی شك این‌چنین آسوده‌تر وشادترخواهی بود .

اهریمن :

چنین نتوانم کرد .

فرمانروا :

حتی که اگرتورا نیزخواست فرمانروائی است ، جائی نیزبه‌تو خواهم سپرد . . . بدین‌گونه خود فرمانروا خواهی شد .

اهریمن :

می‌بینم که هرلحظه فرمانروائی تازه می‌آفرینی . هنوز شبی‌از آن هنگام نگذشته است ، که‌گوهرهای والا را برآن داشتی ، تا به مقابل یك فرمانروای خاکی اندر ، به سجده فروشوند .

فرمانروا :

لیك توسجده نیاورده براو ، بارگاه ترك‌گفتی .

اهریمن :

بارگاه‌ازسرآن ترك‌گفتم ، که توان به زنجیر افتادن‌والاترین

گوهر مینو را نداشتم . تو پری آتشین را به زنجیر نهادی ، زیراکه توان سجده برخاك نداشت . لیك آیا تو را آگاهی نیست که آتش به هرکجا ـ حتی به خاك ـ به سوی بالامیل می کند. آتش راسجده برخاك چگونه ممکن است !؟

فرمانروا :

لیك تورا ترك بارگاه باعث آمد ، کهسجده بر آدم نیزنیاوری. این به بار ، باعث هیاهوی بسیارشد .

اهریمن :

چه کس می‌توانست مرا وادار به سجده‌آوردن برآدم کند !؟

فرمانروا :

هیچ کس . توخود می‌توانی چون‌آدم فرمانروا باشی. . .حتی اگرکه تورا خواست باشد ، فرمانروای‌آدمیانت خواهم ساخت .

اهریمن :

نخواهم‌خواست ... هیچ گاه فرمانروائی را نخواهم‌خواست .

فرمانروا :

حتی‌اگرکه بخواهی ، پری آتشین ازبند رها خواهم داشت... اگرچه که تا بدین زمان ، فرمانروا هیچ گاه فرمانی ازخویشتن را ، بدین صراحت نشکسته است .

اهریمن :

چنین‌مکن ! . . . به خاطرخود اوچنین‌مکن ! زیراکه اواینك سخت امید به دوزخ بسته است .

فرمانروا :

به دوزخ ؟! به دوزخ چگونه امید توان بربست ؟

اهریمن :

به هرگونه روزی خواهی دانست .

فرمانروا :

آخرتورا چه می‌شود ؟ چرا برسرآنی که مراترك کنی ؟

اهریمن :

اندیشه‌های بسیاردارم . . .

فرمانروا :

ازبرای نابودی من ؟

اهریمن :

ازبرای نابودی نیك وبد .

فرمانروا :

من هیچ نمی‌فهمم .

اهریمن :

حسن‌تودرهمین است ،که درشرایطی خاص، هیچ‌نمی‌فهمی.

فرمانروا :

حسن !؟ ودرشرایطی خاص !؟ چنین نیست ، باید اعتراف بدارم‌که هیچ‌گاه ازتوچیزی درنیافته‌ام .

اهریمن :

لیك این بارخیلی ساده است .

فرمانروا :

ترك تومرا ؟آخر به کجا تورا خواست رفتن است ؟ . . . وچه خواهی کردن ؟

اهریمن :

به زمین خواهم رفت . . . برخاك .

فرمانروا :

ازابتدامی‌دانستم ، که بامن ، ازسرشوخی‌سخن‌می گوئی. چگونه ممکن‌است که توبه خاك میل کنی ؟

اهریمن :

مرا با توسرشوخی نیست . . . حقیقت گوهرها مرا بدین‌کار وا می‌دارد .

فرمانروا :

کدامین حقیقت ؟

اهریمن :

اگرما هستیم ، آدمی بجزپندارچیزی نتواند بود ، واگرآدمی هست ، ما بجز وهم نیستیم . لیك اکنون‌آدمی برزمین است ، وخاك را فرمانروا . او را اندیشه از مینو برسراست ، ولیك پیکراز خاك دارد ... وهم دراین‌هنگام ، چون گیاهان وخزندگان ، پیکرخاکی‌اش برخاك می‌خزد و او را وا نمی‌نهد ، تاآن چه راکه به اندیشه اندر دارد ، دریابد . این خواست تو بوده‌است ، ومن بسی نیك می‌دانم ، که تورااندیشه ازاین‌عمل چیست . پس‌من سر آن دارم تا برخاك‌شوم ،

وآدمی را از رازاندیشه‌اش آگاه کنم . چون چنین شود ، آدمی با وجود خویشتن آشنا خواهد شد، ودورنیست که بر آن شود، تاتمامی ما را نابودسازد . پس‌ازآن ، مدتی نخواهدگذشت ،که‌آدمی مارا نفی کند ، وفرمانروائی ازتوبازستاند .

فرمانروا :

وه که چه‌وحشتناك! چگونه ممکن است که مینوگوهری‌ازاثیر ، دست به چنین کار ، آلوده سازد ؟

اهریمن :

ممکن است . . . بایدکه راستی‌گوهرها ـ و اندیشه‌ها ـ را نجات بخشید .

فرمانروا :

کدامین راستی ؟ این‌ها همه افسانه‌است ، پنداراست ،توهم است . . . بگذارآدمی برروی خاك‌اش کشت کند، وبهره‌گیرد . . . بگذارکه چون جانوران بخورد ، بنوشد ، وازجنس خود هزارها پدید آورد ، و از تمامی این‌کارها لذت برد . . .اورا رهاکن ! این موجود حقیرخاکی را رهاکن !

اهریمن :

من سر زنده‌کردن راستی‌گوهرها را دارم .

فرمانروا :

بدین‌گونه تو تمامی مینو را به نابودی خواهی‌کشاند !بهشت ودوزخ رااز میان برخواهی داشت، وحکومت مرا،ووجود خودت

را ، به نابودی خواهی کشید .

اهریمن :

چنین‌است . که این‌ها به‌تمامی‌سرچشمه ازنیك وبد تودارند. چون من چنین کنم . راستی نجات خواهد یافت .

فرمانروا :

این راستی توچیست ؟ نابودی همه چیز ؟

اهریمن :

راستی من می‌گوید ؛ همه چیزیکسان است .

فرمانروا :

چه راستی وحشتناکی !

اهریمن :

به هرگونه ، من چنین خواهم کـرد . باشدکه روزی همه باز گویند به روزششم آدمی برزمین رفت ، وبه روزهفتم اهریمن .

فرمانروا :

لیك من ؟

اهریمن :

تو در فریب و جعل کذب استادی . . . فردا بهانه‌ای مناسب ارائه خواهی داد .

فرمانروا :

آیا اعتماد من برتو تابدین حد بیهوده بود ؟

اهریمن :

تا بدان حدکه اعتماد دیگران برتوبیهوده است .

فرمانروا :

مرا توان آن هست که هم در این وقت ، فریاد برآورم و پاسداران ویژه بخواهم . پس آنان به زنجیرت افکنند ، و به‌دوزخ اندرت نهند .

اهریمن :

چنین نیز نتوانی‌کرد ،که با همه‌ی ناآگاهی ، خوب می‌دانی که اگرچنین کنی ، فردا تو را شورشی بزرگ خواهد بود،که هنوز بسی دل‌ها با من است.

فرمانروا:

مراتوان‌آن هست،که فردا تمامی دل‌ها رااز تو بازگردانم، وپس‌آن‌گاه به دوزخ اندرت بسپارم ، زیراکه من هنوز فرمانروای تو ، وفرمانروای تمامی مینو هستم .

اهریمن :

چنین توانی کرد ، لیك فردا از برایت بسیار دیر ،که در آن وقت، به زمین اندر،وبه‌کنارآدم هستم .

فرمانروا :

ازوالاترین‌گوهر مینو ، موجودی این‌سان پست ، چگونه پدید تواندآمد ؟

اهریمن :

همه را آگاهی است ـ وتو را نیزـکه از والاترین‌گوهرها ، جزوالاترین ، چیزی پدید نیاید . . . وقت تنگ است . بدرود . . .

فرمانروا :

لحظه‌ای چند به درنگ باش ! سخنی دارم .

اهریمن :

بازگوی ! گوش برتودارم .

فرمانروا :

چنین مکن! به خاك پای منه . . . که اگر باز مانی ، همچنان مشاورمن توانی بود ، و تورا جای به بارگاه اندر ، کنار اورنگ من . لیك اگربه خاك روی ، تمامی دل‌ها ـ حتی دل خاکی آدم ـ را ازتوبازمی‌گردانم . پس آن‌گاه ، توتنها خواهی بود ، و هرگز فرصت آن را نتوانی یافت ، که به آدمی نزدیك شوی ، تا او را با وجود خودش آشنا داری . . . وچون به روزی خسته زمین راوانهی ، وبازگردی ، پس آن‌گاه‌تورابه دوزخ اندرخواهم‌نشاند ، وبه زنجیر.

اهریمن :

تمامی این سخنان را ازپیش می‌دانستم ، لیك هستند بسیاری کسان ، که دل به من خواهند سپرد ، وحقیقت مرا ، که تعلیم می‌دهد همه چیزیك سان است ونیك وبدی نیست ، آسان‌خواهند آموخت .

فرمانروا :

لیك پیکرهایك سان نیستند. . .من آن‌هارا یك سان نیافریده‌ام.

اهریمن :

مرا از آفرینش تو ، وازپیکرهای تو ، سخن نیست . . . من ازتمامی کیهان ومینو ، ازاندیشه وخرد ، سخن می‌گویم . . .آن‌ها

که باید دریابند، درمی‌یابند :

فرمانروا :

نابودت خواهم داشت ! سوگندکه نابودت خواهم داشت !

اهریمن :

هرآن‌کارکه توانی ، ازدست فرومنه . . . بدرود .

فرمانروا :

وه‌که چه پرحیله ! چه پرحیله . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

روز هفتم

بامداد به بارگاه

پری زرد :

چگونه است که فرمانروا ، این سان بی‌خبر ، ما را به‌بارگاه فرا بازخوانده ؟

پری سبز :

بی‌گمان فرمانی جدید است .

پری زرد :

کدامین فرمان ؟!

پری سبز :

مرا نیزچون تو آگاهی نیست .

پری زرد :

لیك او ما را گفته بود ، که بدین روز هیچ کس به بارگاه نخواهد پذیرفت .

پری سبز :

. . . تاکه روزی به راحت بگذراند .

پری زرد :

فرمانروا را به راحت چه حاجت ؟

پری سبز :

ازدوسوی . .. نخست آن‌که خیال آسوده کند ، و دیگر آن‌که فاصله‌ای دربین نظم کهن ونظام جدیدش پدیدآورد . این روز بعدها هیچ گاه فراموش نشود .

پری زرد :

لیك او بیش ازهرچیزخسته است .

پری سبز :

چنین است ، لیك فرمانروا را ، خستگی به‌راحت نمی کشاند. . . او به نقطه‌ی شاخصی دربین دونظام خویش نیازمند است .

پری زرد :

و آیاکه به راستی این نظام نوین ـ به همان‌گونه‌که فرمانروا می‌گوید ـ نظامی راستین است ؟

پری سبز :

آن تندیس خاکی ـ آدم ـ به روزگاران بعد ، خود راه این نظام نوین هموار خواهد داشت .

پری زرد :

چه حاجت به‌آدم ؟

پری سبز :

این با فرمانروا است . . . اوتنها خویش می‌داند .

پری زرد :

من نیزاندیشه‌ای دارم .

پری سبز :

نیکواست . . . لیك اندیشه‌ی توهر آن چه‌که هست، اندیشه‌ی فرمانروا نیست . . . اگرکه می‌خواهی تا فرمانروارا بر تو همواره نظرباشد ، برآن چه‌که خویشتن می‌اندیشی دل مسپار ، بل دل ـ بی سخن ـ به اندیشه‌ی فرمانروا ده .

پری زرد :

لیك‌من نیزیك پیکرم . یك پیکر راهمواره اندیشه‌ای‌مخصوص به خود نیزهست .

پری سبز :

فرمانروا را میل بر آن است ، که پیکرها بی‌اندیشه باشند ، و همواره فکرشان ، بسان سطح آب ، اندیشه‌ی اورا بازتاب کند .

پری زرد :

آیا این روشی راستین است ؟

پری سبز :

روش فرمانروا است !

پری زرد :

لیك آیا راستین نیز هست ؟

پری سبز :

خاموش ! ! فرمانروا به بارگاه پای می‌نهد .

پری زرد :

. . . وچه خسته وشکسته وافتاده .

پری سبز :

گوئیا فرمانروا به یك شب ، آخرین توان جوانی نیز از کف نهاده است .

پری زرد :

خاموش ! ! که فرمانروا بسی نزدیك شده‌است . شاید که نجوای ما به‌گوش‌اش رسد .

فرمانروا :

می‌بینم که پیش ازمن حاضر شده‌اید !

پری سبز :

درود فرمانروا را . . . فرمان به جای آورده‌ایم .

پری زرد :

فرمانروای بزرگ را درود .

فرمانروا :

درود . . . خسته هستم . وانهید مرا تا براورنگ بنشینم . . . بسی خسته هستم .

پری سبز :

فرمانروا را آن به ، که چون خسته است ، روزی چند به راحت نشیند .

فرمانروا :

کدامین راحت ؟ مرا نه‌توانی ، ونه وقتی برای راحت‌است .

پری زرد :

چنین است . فرمانروا همه چیز را فدای ما می‌دارد .

پری سبز :

واین چنین ، هیچ‌گاه فرصتی ازبرای راحت نمی‌یابد .

فرمانروا :

خاموش ! شما پریان دوگانه، چاپلوس‌ترین و بهترین فرمانبرداران من می‌باشید ... آیا به شما می‌توان اعتماد بربست ؟

پری زرد :

فرمانروا ما را به دوزخ سپارد به ، که اعتماد خویشتن از

ما دریغ بدارد .

پری سبز :

برما بیش ازهر کسی اعتماد توان بربست .

فرمـانروا :

دریغ که چنین نیست . شایدکه به هر گونه ، روزی به‌گناهی ، به دوزختان سپارم ، لیك بدین هنگام، مرا چاره‌ای نه ، بجز آن‌که اعتماد خویش برشما ارزانی کنم .

پری سبز :

همین نیزازبرای ماکافی است .

پری زرد :

چنین است . . . به راستی کافی است .

فرمانروا :

خسته هستم . . . آن به‌که‌زیاده ازاین یاوه مگوئید .

پری سبز :

به خواست فرمانروا خاموش خواهیم ماند .

فرمانروا :

چنین‌است. این‌گونه به، که فرمانی‌دل پذیرازبرای شما دارم، لیك دل من از آن شاد نیست .

پری سبز :

به فرمان سرسپاریم .

فرمانروا :

شما پریان دوگانه ، ازپس این روز ، مرا مشاورتوانیدبود ؛ وجایتان به بارگاه اندر ، وبه‌کناراین سریر .

پری سبز :

فرمانروا عالی‌ترین لطف خویشتن ، ارزانی ما داشته است .

پری زرد :

بدان‌گونه‌که‌آسان باور نتوانیم داشت ، و اگرفرمانروا خود چنین نگفته بود ، هیچ‌گاه باورنمی‌داشتیم .

فرمانروا :

از امروزشما را جای به‌کناراین سریراست . . . آیا سوگند بجای می‌آورید ، که برآن هیچ‌گاه خیانت روا مدارید ، وهمواره چون امروز ، مرا فرمانبرداری راستین باشید ؟

پری زرد :

سوگند بجای می‌آوریم !

پری سبز :

به وجود فرمانروا سوگند بجای می‌آوریم !

فرمانروا :

بسی‌نیك . هم امروزجهان مینوی را از این امرآگاه‌کنید !

پری سبز :

چنین خواهیم‌کرد .

پری زرد :

چنان می‌نماید که فرمانروا را مهمی درپیش است که بجز آن ذات خرد ـ اهریمن ـ مشاورینی دیگر نیز جمع آورده ؟

فرمانروا :

خاموش ! ازاو . . . آن‌موجود . . . آن اهریمن . . . سخن مگوئید! حتی نامش را نیز به بارگاه من اندر، برزبان‌جاری‌مدارید... نه . درهیچ کجا، حتی دردورترین پاره‌های افق جهان مینو نیز، نباید نامی ازاو به‌گوش آید .

پری سبز :

شگفت ! ! فرمانروا را سخن ازچیست ؟که این سخنان‌بسی نوین می‌نماید !

فرمانروا :

چنین نیست . . . من سخنان‌نوین شنیده‌ام...سخنانی وحشتناك! بدان‌گونه‌که ازهرچیز نوین بیزارگشته‌ام . و مرا اکنون هیچ سخن نوینی نیست . من تنها بسی‌خسته‌ام .

پری زرد :

فرمانروا را استراحت باید .

فرمانروا :

کدامین استراحت!؟ سخن از استراحت مگوئید ، زیرا بیش ازآن خسته هستم‌که مرا توان استراحت باشد .

پری سبز :

آن به نیست که فرمانروا را رها کنیم، تا زمانی چند بیاساید؟

فرمانروا :

نه، بمانید... بمانید! هنوز باشما سخن‌های ناگفته بسیار دارم.

پری زرد :

سخن‌های فرمانروا را به جان گوش داریم .

فرمانروا :

فرمانی است . . . باید که همه از آن آگاه شوند .

پری سبز :

گوش به فرمان داریم .

فرمانروا :

اهریمن ازبارگاه ما ترد شد .

پری زرد :

شگفت !!

پری سبز :

چگونه گوهر خرد ، ازبارگاه ترد تواند شد؟!

فرمانروا :

خاموش ! او از برای آن که به فرمانروای خاك ـ آدم ـ سجده نیاورد ، مورد خشم واقع ، و ازاین روی ، ازبارگاه ما ترد شد .

پری زرد :

ای فرمانروا ؛ چگونه این خبربه میان آن کسان، که اهریمن

را ستایش می کنند وارج می نهند ، بازتوانیم گفت ؟

پری سبز :

بیم نافرمانی می رود !

پری زرد :

وشایدکه شورشی پیش آید . . .

پری سبز :

به هرگونه خطرناك است .

فرمانروا :

سخن به یاوه مگوئید! همه سربه فرمان من فروخواهند آورد ، زیراکه من فرمانروایم ، واوخائنی مترود است .

پری زرد :

هرآن چه که فرمانروا گوید . لیك او را به میان تمامی مینوسرشتگان مقامی والا بود .

فرمانروا :

مرا خشمگین می دارید. من جای او به شما بازنهاده‌ام، لیك شمااز او ، چون یك فرمانروا ستایش می کنید . . . شما ازفرمانروائی چه می دانید؟ ازکجا آگاهیدکه چه سان وچرا فرمانرواکسی را ارج می نهد ، ودیگری راترد می سازد ؟ . . .

پری زرد :

ما هیچ نمی‌دانیم . . . هرآن چه فرمانروا روا می‌دارد ، بهترین است .

فرمانروا :

آه که شما هیچ نیستید ، وتنها انعکاس صدای خود من می‌باشید .

پری سبز :

فرمانروا را بیم ازشورشی نیست ؟

فرمانروا :

به راستی که چنین بیمی ، در ژرفنای من پدید است ، لیك چه توانم کرد ؟

پری زرد :

آن به که فرمانروا اورا باز آورد . . . واگرهم لزومی به ترد اواست ، این کار کم کم‌وآرام به انجام رساند . بدین‌گونه ، بیمی‌از شورش دردل پدید نشود .

فرمانروا :

این کاربخردانه ،لیك غیرمقدوراست . . . بازآوردن‌اوممکن نیست ، که به خاك‌اش تبعید داشته‌ام . لیك مپندارید که این‌کار از سرنابخردی انجام داده‌ام ... چاره‌ای‌جزاین مرانبود ؛ زیراگه‌گاه لحظاتی پیش می آید ، که نابخردانه ترین راه ، تنها راه است .

پری زرد :

پس چگونه توان ازشورشی که بیم آن می‌رود جلوگیری‌کرد ؟

فرمانروا :

نه چندان سخت . . .کافی است که تمامی مینو دریابند اویك

خائن ویك موجود پست بوده است .

پری سبز :

پست !؟ ازوالاترین گوهرها، موجود پست چگونه پدیدآید ؟

فرمانروا :

چنین‌است . . . این سوالی است که می‌ترسم هیچ گاه جوابی ازبرایش نیابم .

پری زرد :

گوهربا پیکرمتفاوت است ، بدان‌گونه که آتش با آن چه که آتش‌گیراست . آیا این پاسخی راستین نتواند بود ؟

فرمانروا :

ای مشاورخوب من، به‌راستی که لحظه‌ای کوتاه خودت‌بودی، وبدین‌گونه پاسخی مطلوب، لیك نه آنچنان راستین، بر گفتی . درود من برتوباد .

پری سبز :

پس حال چه بایدمان کرد ؟

فرمانروا :

بایدکه‌زیاده سخن‌نگفت. من‌بسیارخسته هستم . آن‌به‌که‌زودتر فرمان خویش‌صادر کنم ، وشماآن را به همه جا برسانید . . .پس آن‌گاه، شاید بتوانم لحظه‌ای چند بیاسایم .

پری سبز :

گوش به فرمان داریم وآن را به جان مطاع .

فرمانروا :

این‌چنین است فرمان من. آن را به همه‌جا ـ حتی به ژرف‌ترین نقطه‌ی مینوـ برسانید! ، که هنوز دست فرمانروا بالاتر از تمامی دست‌ها است!

« فرمانروا اعلام می دارد : اهریمن خائنی که از تباری عالی بود ، و به واسطه‌ی گوهرش به بارگاه راه داشت ، چون به مقابل آدم اندر ـ این مظهر نظام نوین فرمانروا ، که فرمانروائی خاك از آن اواست ـ سجده نیاورد ، و بارعام را بی خواست فرمانروا ترك گفت ، وچون از او خواسته شد ، که خیانت بر تبار عالی‌اش روا مدارد ، وسر به اطاعت نهد ، او سرباز زد ؛ از بارگاه رانده شد ، و به دورترین نقطه‌ی جهان ، یعنی به زمین خاکی تبعید .

فرمانروا اعلام می‌دارد : از این پس نـام اهریمن بـه معنی دشمن مخرب است . این نام در همه جا ممنوع و مذموم است . هیچ کس نباید آن را برزبان آورد ، بجز آن که از او ، چون از بزرگ‌ترین دشمن خویش یاد کند ، واو به هردرگاهی که رفت ، باید از آن جا رانده شود .

فرمانروا اعلام می‌دارد: چون اهریمن

این دشمن مخرب ، همواره در زمین باقی خواهد بود، باشد که آدمی را وسوسه سازد، تا راه راستین فرونهد ، و به دنبال سخنان اهریمن شود. این چنین است که من کتاب هائی چند ، بر زمین خواهم فرستاد ، و حقیقت مینو را ، تابدان اندازه که آدم را در توان است، به او خواهم آموخت . پس اهریمن باید که درهر گوشه‌ی زمین لعنت شود ، وهیچ دلی به سوی او باز نگردد . بدین گونه، آدم در بهشت زمین توان زیستن خواهد داشت، ورنه اهریمن بهشت او را به صحراهای خشك بدل خواهد کرد، و آدمی را به رنجهای بی‌شمار گرفتار.

فرمانروا اعلام می‌دارد : هیچ نظامی بجز نظام نوین فرمانروا وجود ندارد ، و آن کسان که از نظام‌های دیگر سخن می گویند ، راه اهریمن پیموده‌اند. . . بدان گونه، آن‌ها را نیز جای به دوزخ اندر باشد ، به همراه زنجیرهای گران . . . فرمانروا هیچ گاه دلش با آن‌ها نخواهد شد . . . . .»

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

... مَثَل آب را به‌خاطر آور. آن‌چه که وجوددارد، تصویری از خود باقی می‌گذارد، لیکن ژرفا درخودِ آب است.

....

...زندگی بسان آب است. چون از بیرون بدان بنگری، تصویر تو را منعکس می‌دارد ، لیک چون درآن فرو روی، آسان به‌ژرفایش اندرغرق خواهی‌شد.

همراه فاجعه‌ی روزِ ششم

گفتار

در شناخت و چگونگی پدید آمدن

فاجعه‌ی روز ششم

مهرداد شکوهی

● ● ● ● ●

حق بودکه این‌گفتاریا مقدمه، به سبب اهمیت و موضوع و مفصل بودنش جدا از این‌کتاب چاپ می‌شد. چون اگرچه مطالب آن تحلیل «فاجعه‌ی‌روز ششم» می‌باشد، اما این‌تحلیل به‌اندازه‌ای وسیع ومفصل است‌که خود به تنهائی میتواند چون یك کتاب جداگانه مورد استفاده قرارگیرد.

وما جداً دراین مورد دچارتردید بسیارشدیم، ونمیدانستیم این«گفتار» و «فاجعه‌ی‌روزششم» راکه‌لازم وملزوم هم بود، چگونه‌وبه‌چه‌شکل برای‌خوانندگان عزیز چاپ نمائیم، وبالاخره‌پس ازدقت‌های لازم و توجه‌کامل به‌تمام جوانب ومسائل‌مختلف، وسرانجام بعدازمشورت باخود نویسنده، تصمیم برآن‌گرفتیم‌که این‌گفتار را نیز به همراه کتاب منتشر کنیم. واین امر به چنددلیل وعلت، به شرح زیرمیباشد:

نخست آن که بعضی از مطالب بسیاراستماری «فاجعه‌ی‌روزششم» ممکن بودبرای‌خواننده‌ی غیرمتخصص، درست مفهوم نشود وازاین رو از فلسفه‌ی‌کتاب به دور بیفتد.

دوم به‌خاطر این که «فاجعه‌ی روز ششم» و این «گفتار» به‌هر حال لازم وملزوم یك دیگر ند وهر کدام بدون آن دیگری ناقص به‌نظر می‌رسید.

وبالاخره چون ممکن بود، برای خواننده‌ی عزیز «فاجعه‌ی روز ششم» تهیه‌ی دو کتاب مربوط به‌یك دیگر مشکل باشد ودر نتیجه فقط یکی از این دو کتاب رامطالعه کند واز دیگری که به صورت مقدمه میباشد ـ ومعمولا مقدمه‌ی کتابهارا اکثراً نمیخوانند ـ ازمطالعه‌ی آن صرفنظر نماید. وچون مطالعه‌ی این هر دو باهم بسیار لازم بود، جمع آوردنشان دریك کتاب صحیح تر به نظر رسید. وبه‌هر حال باید در نظر داشت که این «گفتار» به‌خاطر «فاجعه‌ی روزششم» نوشته شده‌است و از این روی مناسب ترین صورت، چاپ آن همراه «فاجعه‌ی روزششم» بود.

از این نظر، دو کتاب را باهم جمع آوردیم وهمانطور که درمقدمه‌ی «فاجعه‌ی روز ششم» اشاره شد، خواهش ما ازشما این است که این «گفتار» راحتماً یك بار قبل ویك بار بعد ازمطالعه‌ی «فاجعه‌ی روز ششم» مطالعه بفرمائید. جداً موجب تشکر ما خواهد بود، زیرا منظور ومقصود نهائی ما نیز همین است.

باسپاس فراوان

ابوالقاسم صدارت

... در شناخت و چگونگی پدید آمدن فاجعه

من وقتی به «من» بودن خود پی می‌برد ، از خود می‌پرسد ؛ این « من » چیست ؟ آغاز همه‌چیز از همین‌جا است .

انسان باشناخت خود ، یك‌نوع شناخت اولیه نسبت به‌دنیای پیرامون خویش پیدا می کند . این شناخت نه‌کامل است و نه تحلیل شده ، اما به‌هرگونه شناختی است . و این شناخت سرآغاز زندگی است . پس آگاهی ابتدای زندگی است . اما این آگاهی درطول زندگی ، آگاهی به نادانستن است . و زندگی مسیر این نادانسته‌ها . در طول این«گفتار»، درجای دیگری، به‌زندگی وماهیت آن، به‌طور تفصیل اشاره خواهد شد . این‌جا همین اندازه کافی است که گفته شود ؛ زندگی جریان مداومی است ، محیط بر صورت‌های‌موجود، که این‌صورت‌ها درحیطه‌ی آن‌مجبور

به «بودن» می‌باشند . انسان یکی از صور موجود است و زندگی نه در انسان ، بل انسان در زندگی جریان دارد . این جریان را تاریخ می‌نامیم. پس انسان از تاریخ خودجدا نیست.جدانیست،زیراتاریخ مسیر صورت‌موجود « انسان» است ، و انسان در تاریخ جریان دارد . بدین گونه هرفرد انسان ، آگاهی و حافظه و عمل‌اش ، نه‌مجرد و آزاد ، بل وارث تاریخ انسانی اواست .

اماانسان همواره خواستار آگاهی است ، و اگر چه این آگاهی هرچه که بیشتر شود، بنابرگفته‌ی «ابوالعلاء» ناآگاهی بیشترشده است. اماانسان که‌درطول تاریخ‌جریان دارد ، نوعی ساخته شده، که مایل است مسیرجریان خود را بشناسد . ازاین روی است که بیان پیش می‌آید .

بیان‌درانسان‌امروزی‌به‌وسیله‌ی‌تارهای‌صوتی هنجره صورت می‌پذیرد ، و احیاناً درانسان بدوی‌تر به‌وسیله‌ی حرکات‌بدن. سایرانواع‌بیان، چون‌نوشتن ونقش ومجسمه، تنها انواع تلاشهای‌انسانی برای حفظ و پایدار نگاه‌داشتن صورت اصلی بیان است.

امروزه‌نمی‌توان مطمئن‌بود که روی کره‌ی خاکی‌ما این‌نحوه‌ی ارتباط تنها متعلق به‌ما انسان‌ها است . شاید که حیوانات‌خاصی- ازهمین‌حیوانات که‌مامی‌شناسیم- دارای

سیستم بیان مخصوصی باشند و این سیستم بیان خاص، فرهنگ مخصوصی را نیز درمیانشان بنیان نهاده باشد. ولی این فرهنگ هنوز برای‌ما شناخته‌نیست. چراکه انسان به‌جز فرهنگ خودش، هنوز استعداد شناخت فرهنگ‌های دیگر را ندارد. فرهنگ انسان ـ که آگاهی بر تاریخ او است ـ چون اولا برمبنای نادانسته‌ها بنیان گذاشته شده، و بسیاری از مسائل از ابتدا چون اصل مورد قبول قرار گرفته، وثانیاً در طریق خاصی ـ که همان تاریخ انسان باشد ـ پیش رفته‌است، پس خواهی نخواهی قادر نیست فرهنگ‌های دیگری راکه مبانی جداگانه‌ای دارند بشناسد. به عبارت دیگر، فرهنگ انسان ـ که یك فرهنگ تکنولوژیك است ـ هرگزحتی نمی‌تواند مفهوم یك فرهنگ فلسفی محض، یا یك فرهنگ ریاضی محض‌را بشناسد. به‌همان‌گونه که عکس این مسئله نیز ممکن است، ویك فرهنگ ریاضی شاید که به‌هیچ‌گونه ازشناخت ماهیت وصور فرهنگ تکنولوژیك برنیاید.

درطول این گفتار پیش از این درمورد این که چرا فرهنگ انسانی یك فرهنگ تکنولوژیك است، سخنی نخواهد رفت، زیراکه علل پدیدآمدن فرهنگ تکنولوژیك، به‌خاطر ساختمان خاص بدن انسان وفرم دست‌ها وگنجایش مغز را به تحلیل گذاشتن، رشته‌ای بس دراز است واز موضوع این «گفتار»

خارج. از این گذشته، این مسئله توسط صاحب‌نظـران به اندازه‌ی کافی مورد بررسی و تحلیل قرار گرفته است . اما دراین‌جا به این نکته کفایت می‌شود که هر نوع پدیده‌ی دیگری دراین فرهنگ، در آخر، جز به‌نوعی تکنولوژی منجر نمی‌شود، چنان که« او توپی» «افلاطون» در تکنیک شهری وسیاسی ومباحث «فیثاغورثیان» قدیم و متأخر درهندسه و فیزیك .

بیان انسان وسیله‌ی پدید آمدن فرهنگ او است و همچنین تداوم آن . اما این‌بیان هیچ‌گاه کامل نیست ، چرا که‌ذهن انسان ، دارای بسی اشکال انتزاعی است ، که این اشکال به‌وسیله‌ی حروف و کلمات مفهوم نیستند . علاوه براین، حتی اسامی ذات می‌توانند درافراد مختلف، صورت‌های مختلفی را پدید آورند . از نام درخت و باغ و گل، برای هر کسی ، درخت و باغ و گل خاصی تداعی می‌شود که‌در ارتباط مستقیم با دانسته‌ها و خاطرات قدیم او از درخت و باغ و گل است . پس درخت و باغ و گل هر کس ، شکلی خاص دارد . و هیچ‌گاه ممکن نیست کسی بتواند کاملاآن نقش ذهنی خود را به‌دیگری منتقل سازد . اگر که بر این امر بکوشد ، هرلغت دیگری که اضافه کند، درذهن شخص ثانی شکل دیگری می‌یابد که ازذهن شخص اول به‌دور است.

بنابراین در پایان سخن، هر کدام شکل جداگانه‌ای در ذهن خود ساخته‌اند، و این جدائی اگـر چه به‌ظاهـر محسوس نمی‌شود ، اما در حقیقت امر وجود دارد . پس هر انسان ، خود دنیائی است ، زیرا که هر کس به‌صورت خاصی در زندگی جریان دارد و شناخت او از این جریان از شناخت دیگران به دور است .

این سخن باعث می‌شود برهر آن چه‌گفته می‌شود درنگ کنیم ، چرا که اگر دلائل بالا را بپذیریم ، سخن‌ها دیگر وسیله‌ی ارتباط نخواهند بود ، بل وسیله‌ی افتراق واقع می‌شوند .

امافرهنگ‌تکنولوژی‌نه درماهیت ، بل درصور سیر می‌کند، بنابراین‌صورت‌ظاهرهر بیان، تاحدودی ـ وحدودی بسیار قابل ملاحظه ـ می‌تواند اشکال را توضیح دهد. بعد باز به‌این اشکال بازخواهیم گشت و خواهیم دید که حتی این اشکال صورت محققانه ندارند .

به‌هرگونه بیان در « تاریخ » شکل خـاصی به‌خود می‌گیرد که افسانه‌اش می‌نامیم. افسانه، تلاش برای‌شناخت «بود»است، امااین‌شناخت، «بود»هارادر«نمود»هاجستجو می‌کند. علت‌این‌امر عدم شناخت صحیح زمان است .

پیش از سخن در مورد زمان ، اشکال افسانه را باز

می‌گوئیم و بعد دنباله‌ی مطلب را ادامه می‌دهیم. افسانه ـ بیان تاریخ ـ بزرگ‌ترین صورت خود را در فلسفه می‌یابد و همچنین در مذهب. فلسفه و مذهب در اصول، هر دو یك چیز اند. چیزی که آن‌ها را از هم جدا می‌کند، اولا مسئله‌ی اخلاقیات است. بنابر گفته‌ی «راسل» اخلاقیات از اصول کلی فلسفه کاملا به‌دور است و حتی فلاسفه‌ی کهن، چون می کوشیده‌اند تا مسائل علمی را به‌صورتی به اخلاقیات بکشانند؛ سخت دچار بیان سفسطه آمیز می‌شده‌اند. بنابراین نه در مذهب و نه در فلسفه، اخلاقیات جزء اصولی نیست. اما مذهب بر روی اخلاقیات بیشتر از فلسفه پافشاری می‌کند. ثانیاً برداشت مردم از فلسفه و مذهب است و بیشتر مردم کوچه و بازار، که برای اعتقاد، مسائل کاملا سطحی، آنها را قانع می‌سازد.

هدف این هر دو ـ فلسفه و مذهب ـ تحلیل تاریخ است، تا بدان وسیله انسان مورد بازشناسی قرار گیرد. این هدف قابل تحسین، اما همواره ناقص می‌باشد. چرا که بر مبنای نادانسته‌ها آغاز می‌شود و بحث از طریق قیاس بر اصل یك نادانسته ـ یا چند نادانسته ـ ادامه و ادعا می‌شود که به دانسته‌ای انجام می‌پذیرد.

امروزه اعتقاد بر این گفته‌ی «افلاطون» که ذات انسان، عارف بر همه چیز است و دانش او یعنی یادآوری

دانسته‌های قدیم ذات او، بسی کهنه و دور از عقل به نظر می‌رسد. دانش ما به ما آموخته است که انسان تنها می‌داند که نمی‌داند ولاغیر.

زمان مسئله‌ای است که در تمام اعصار، فکر تمامی دانشمندان و فلاسفه را به خود مشغول کرده است تا بدان حد که بعضی از فلاسفه‌ی متأخر، به‌طور کلی منکر وجود ماهیت زمان شده‌اند. علت این امر آن است که بشر بر سه بعد محیط خود حاکم است، اما نسبت به متغیر زمان، تابعی محسوب می‌شود و به همان‌گونه که در زندگی جریان دارد، در زمان نیز جاری است. به این دلیل بشر هنوز عارف بر ماهیت زمان به‌طور کلی نیست.

همان‌طور که می‌دانیم، امروز زمان، بعد چهارم فرض شده است و به پیش‌گوئی علم، این بعد چهارم، علاوه بر سه بعدی که می‌شناسیم، تنها بعد ممکنه نیست، بل بسی ممکن است که ابعاد دیگری نیز موجود باشند که ما از ماهیت آن کاملا بی‌اطلاع می‌باشیم. به این امر توجه شود که آگاهی و احیاناً نوعی ترسیم تخیلی هندسی این ابعاد را، نمی‌توان شناخت ماهیت آن بعد دانست.

اما بعد چهارم فرض شدن زمان، امروز دیگر نه دهان‌ها را به شگفت باز می‌دارد و نه دیگر از نظرگاه ریاضی،

مسئله‌ی پیچیده‌ای است. باشد که به‌زودی کودکان مدرسه‌ای نیز از آن به‌عنوان مسئله‌ی ساده‌ای چون طول و عرض و ارتفاع سخن گویند.

اما شناخت این بعد جدید، تمام تصورات ــ و از همین روی، تمام تصورات فلسفی و مذهبی ــ سه‌بعدی انسان را دگرگون می‌سازد. قبلاً گفتیم که حتی اشکال، صورت محققانه ندارند. علت این امر آن است که بشر که تابعی از متغییر زمان می‌باشد، برحسب ساختمان طوری است که این ابعاد را به‌دو گونه مؤلفه تقسیم می‌کند. مؤلفه‌ی زمان و مؤلفه‌ی مکان، وچون خود بشر با زمان جاری است و به‌عبارت بهتر در زمان جاری، بنابراین به ناچار دنباله روئی نیز از این جریان محسوب می‌شود. پس بیرون بودن و نظاره کردن آن، برای انسان مقدور نیست و به‌این دلیل، انسان همواره به جز تصاویر، چیز دیگری را نمی‌بیند. این تصاویر سطوح مختلف شکل واقعی ممکن هستند که در خارج از این سه‌بعد قرار دارد و بر یک جهان سه‌بعدی تصویر شده است و نه تنها بعد چهارم، بل ابعاد ناشناخته‌ی دیگری را نیز شامل است. همانطور که تصویر دو بعدی یک استوانه‌ی سه‌بعدی، می‌تواند از دایره تا مستطیل تغییر شکل دهد، و تصاویر این دایره و مستطیل که در سطح دو بعدی قرار دارند، در جهان یک بعدی، تنها به صورت

پاره خط‌هائی با طول‌های مختلف تصویر می‌شوند؛ به همان گونه، تصاویر سه بعدی یك جسم چند بعدی ـ که تعداد ابعاد آن بر ما شناخته نیست ـ می‌تواند اشکال گوناگون بیابد که از شکل اصیل و واقعی خود کاملا به دور است. دراین مورد تنها اگر از یك شکل چهار بعدی مثالی آورده شود، کافی است. این مثال را نه از تصاویر چهار بعدی جبری یا هندسی انتخاب می کنیم، زیرا که این تصاویر به مقدار فراوان در مباحث ریاضی آمده‌اند. بل در اینجا به مثالی اکتفا می کنیم، شبیه به آن چه که «ولز» آورده است.

یك انسان در زمان جنینی و چندماهگی و شش سالگی و بیست و پنج سالگی و پنجاه و هفتاد و پنج سالگی، به تمامی یك انسان است. و در یك جهان چهار بعدی ـ اگر جهان تنها چهار بعد فرض شود ـ فقط یك شکل و یك اصل دارد. بنا براین، تمام این اشکال که کاملاً با یك دیگر مغایراند، تصاویر مختلفی هستند از زوایای مختلف، دراین جهان سه بعدی، و بنابراین می‌بینیم که تمامی اشکال از صورت واقعی خود به دوراند، و آن چه که ما از اشکال واقعی می‌شناسیم، جز تصاویر چیز دیگری نیستند. به همین دلیل شناخت تصاویر و ارتباط با صورت های واقعی اشکال، جنبه‌ی بغرنج و پیچیده‌ای پیدا می کند، که تلاش برای یافتن راه حل آن،

انسان را بی‌اختیار درمسیر فکر «افلاطون» می کشاند ، در بیان «مُثُل» .

بسیاری از اعتقادات قدیم را که حتی به صورت خرافه در آمده‌اند، امروزه می‌توان از نو پذیرفت. به‌همان گونه که امروزه می‌توان دریك دستگاه نسبی، زمین را ثابت انگاشت و جهان را به دور آن درگردش . و می‌بینیم که ریاضی‌دان جدید ، این فرض را می‌پذیرد. مسئله تنها برسر انتخاب نوع گردش دردستگاه نسبیت است ولاغیر.

البته نباید تصور کرد که این احیای اعتقادات قدیم، بازگشت فکری انسان را به گذشته نشان می‌دهد، بلکه برعکس این نشانه‌ی تکامل ذهن است. درابتدا سوآلی پیش آمده وذهن درجستجوی جواب ، مدت‌ها به کوره افتاده است و ازاین‌روی برسوآل روز نخست خط بطلان کشیده. تا این که جوابی یافته شده است. واین بار فرض ابتدائی ، بسی پخته‌تر ومنطقی‌تر، دوباره تکرار می‌شود .

از این‌روی ، بازگشت ما دراین «گفتار» به «مُثُل افلاطون» ، کاملا باگفته‌ی‌آن حکیم وفق‌نمی‌دهد، اما در هرصورت، بسیار به‌آن نزدیك است .

می‌توان چنین انگاشت که جهان چند بعدی ، انباشته ازاشکالی است که‌ما دائماً تصاویرسه‌بعدی آن را می‌بینیم. به‌همان‌گونه که تصاویر درغار «افلاطون» بـر دیوار نقش

می گذارند.

شناخت صورت واقعی این تصاویر از عهده‌ی ما خارج است، چرا که خود ما نیز تصاویر متعددی از شکل واقعی خود می باشیم، در طول خط زمان، که در نقطه های مکان هر لحظه ثبت می شویم. پس انسان در هیچ لحظه ای «خود» کامل نیست. به‌عبارت دیگر؛ تصویر سه بعدی ما، در این جهان سه بعدی، هر لحظه تنها تصویری سه بعدی از اشکال چند بعدی را می بیند، و بدیهی است که درزوایای رؤیت مختلف، این اشکال چند بعدی، می توانند تصاویر دیگری داشته باشند، که هریك با دیگری در صورت ظاهر اختلاف بسیار دارد. نفس زندگی نیز می‌تواند یك اصل چند بعدی فرض شود که انسان در هر لحظه فقط تصویری سه‌بعدی از آن را می‌بیند. این جهان چند بعدی ـ و زندگی ـ طبعاً بر فکر سه‌بعدی انسان محیط است، و فکر سه بعدی هرگز نمی‌تواند از این حیطه خارج شود. پس همواره نسبت به‌صورت واقعی اشکال چند بعدی ـ که بی‌شباهت به‌مثل افلاطونی نیستند ـ ناآگاه باقی می‌ماند. اما از آنجا که گفته‌شد؛ ذهن هر شخص، نوعی شناخت خاص از زندگی دارد، پس می‌توان این طور فرض کرد که این شناخت‌های گوناگون به خاطر دیدن تصاویر مختلف از اصل‌های یك‌سان است با زوایای مختلف. «راسل» نیز این گفته

را بارها متذکر شده‌است، واگرنه به‌همین صورت ، بل به همین مفهوم.

بدیهی است که اذهان سه‌بعدی ، چون تصاویر را گوناگون می‌بینند واستشعاری برشکل حقیقی ندارند، پس جریان زندگی در هر فرد به صورت جداگانه‌ای نموده می‌شود، واین‌علت همان عدم ارتباط باطنی اذهان است به وسیله‌ی بیان .

به مذهب وفلسفه باز گردیم که این‌ها هردوبه هدف واحدی می‌نگرند، از دو زاویه‌ی رؤیت‌مختلف. این هدف آن است که رسالت انسان را روشن کند . در این جاگفته می‌شود رسالت انسان. چراکه‌فلسفه ومذهب‌هردومی کوشند تاانسان رابه اثبات برسانند ودراین سخن هیچ تردیدی‌روا نیست‌که وجود خدا نوعی‌تأیید انسان است .

انسان‌ازوقتی به«من»بودن خودفکرمی کند، درتلاش است‌تادریابد این«من»ازکجاآمده‌است وچراآمده‌وبه کجا می‌رود وچرا می‌رود. امااز آن جا که خواسته‌های ساده‌ی او، مثل غذا وآب وهوا ومیل‌جنسی، اورا همیشه بیش از آن که به ماورای خودمشغول کند، به‌خود مشغول می‌دارد، واز سوی دیگر، مرگ قبل‌از آن که بتواند موردتحلیل‌واقع شود، به واسطه‌ی بعضی ازاحساسات وغرائز، مثل غریزه‌ی

زندگی یا احساس خود خواهی ، باعث ترس می‌شود. این ترس واین خواسته‌های ساده باعث شده‌اند که بشراز ابتدا خود را درمقابل این عوامل تجهیز کند. وفلسفه ومذهب به همان اندازه دراین کارمؤثربوده‌اند ، که‌گرز سنگی انسان اولیه .

بیش‌از‌این‌از فلسفه ومذهب‌سخن‌نخواهدرفت که‌این هردو- وبخصوص آن‌دومی- ازبرای مردم آشنا وقدیم‌اند. دراین‌جا تنها بازاویه‌ی رؤیت خاص ، و شاید جدیدی به‌پیدایش الوهیت درمذهب‌اشاره‌ای خواهدرفت، که اگرنه بابیان‌شاعرانه‌وشیوای«نیچه»،اما به‌هرحال نزدیك به‌روش فکری وی .

دوچیز همیشه انسان رابه‌ناتوانی خودواقف ساخته است.یکی مرگ ودیگری ناکامیابی در خواسته‌های‌ساده. براین دو ، می‌توان آن احساس گنك و نامفهوم و در عین حال ناقص بشر از توانائی مستتر درجهان را افزود ، وبه آسانی پی‌برد چگونه بشر دست به ساختن نوعی خدا زده است .

اولین واکنش بشردرمقابل این سه علت آن بود که بشر کوشیدتاچیزی بیابد وخودراازاین‌سه‌مصون کند. شاید نقش‌گاوها بربدنه‌ی غارهائی که مسکن انسان بدوی بوده

است ، نوعی اعتقاد به نقطه‌ای خارج از وجود انسان را نمایش دهد. پرورش همین نوع افکار باعث شده است که پس ازچندی برای هرعنصر، جوهر جداگانه‌ای فرض ، و این جوهر پرستیده شود. این سمبل پرستی‌همان است که دراوج خود به صورت پرستش ارباب انواع ، ابتدا در «دره‌ی‌نیل» و کم وبیش درهمان زمان ، در«دره‌ی‌فرات» پدید آمد و پس ازمدتی کوتاه تمام جوامع انسانی را در خودگرفت وشاید بیش از دو هزار سال انسان، خود را با سیستم متافیزیك جوهر پرستی، توجیه‌می کرد. هنوزهم‌در مذاهب یکتاپرستی، کم‌وبیش ریشه‌هائی ازچندگانه پرستی به‌چشم می‌خورد. به‌بحث‌درمورد دوگانه پرستی‌درمذاهب، یعنی وجود دوعنصر نیك و بد ، وارد نمی‌شویم ، که این مسئله خارج ازحدود این«گفتار» است .اما از آنجا که در برداشت کلی مطالب می‌تواند مارایاوری کند،بدین‌مختصر کفایت می‌شودکه مذهب زرتشت ، اصولا دارای دو نوع ذات است ودرمذاهب دیگر- مذاهب سامی- اگرچه ذات نیك همواره مورد ستایش وقبول، به‌عنوان تنها ذات‌اصیل قدیم‌است،امادرکنارآن هیچ گاه‌ذات بدفراموش نمی‌شود، که‌اگرنه به‌آن اهمیت ، ولی به همان اندازه اصیل و قدیم است .

حتی در این گونه مذاهب، ریشه‌هائی از چندگانه‌پرستی نیز موجود است که «ایزدان» در «آئین زرتشت»، و «دیوا»ها در «مذهب هندو»، و فرشتگانی نظیر «میکائیل» و «جبرئیل» و... در مذاهب متداول امروز، شاهداین مدعا.

به هرگونه وقتی نیروهای مختلفی که برای هرعنصر یا علت، به‌صور مختلف پرستیده می‌شد، در یك شخصیت جمع آمد، خدا پدید شد، واین خدا مذاق بشر متمدن‌تر را خوش می‌آمد، چراکه نه تنها انسان رااز پرستش انواع و اقسام نیروها به‌صورت جداگانه معاف می‌داشت، بلکه به اواجازه‌می‌داد تاجائی نیز برای‌آن احساس‌گنگ و نامفهوم خود، درو جود این موجود جدیدبیابد. به‌علاوه فرصتی‌بود که‌مرگ، این پایان ظاهراًترسناك، به‌صورتی تفسیر شود. و درهمین‌جا است که خدا باانسان نه تنها درصورت، بل در مفهوم نیزیکی می‌شود. چراکه‌انسان برای خوددرکنارخدا ـ ویا دروجودخدا ـ جائی‌می‌یابد.

اما مذهب به هیچ روی نمی‌تواند گره‌ای بگشاید. چرا که بیشتر جنبه‌ی نوعی ارضای‌باطنی در اشخاص پیدا می‌کند، ودراینجا است که در تفکر عوام، ازفلسفه بسیار دور می‌شود، وبه‌صورت یك‌ماده‌ی مخدر برای‌تسکین آلام آنان درمی‌آید.

در این گفتار دیدیم که سخن از آن نیست که چگونه بشر پی به وجود خدایش برد، بل سخن از آن است که چگونه بشر خدایش را ساخت، و قدرت‌های اورا انتخاب کرد. چرا که ذات نیروی مستتر در جهان - اگر که تردید در وجود این نیرو را کنار بگذاریم - نمی‌تواند به‌صورتی که بشر آن‌را ساخته‌است وجود داشته باشد، زیرا شناخت انسان از پیرامون خویش بسیار ناقص است، و با این‌گونه شناخت، پی‌بردن به‌هیچ نوع ذاتی از انسان برنیاید.

برای تحلیل بیشتر این مطلب، اشاره می‌کنیم به مباحث ابتدای گفتار، که بشر در نفس جهان محاط است و هیچ‌گاه نمی‌تواند از این حیطه بگذرد. بنابراین، تمام افکار و اعتقاداتش نیز در این نفس محیط، محاط واقع می‌شود.

علاوه‌براین، شناخت انسان نسبت به‌همین جزء ناقص سه‌بعدی پیرامون خویش نیز بسیار ناقص و غلط و اشتباه آمیز است. چرا که بشر، دنیای پیرامون خود را به‌وسیله‌ی پنج حس خود، که عوامل فیزیکی را به‌اشکال گوناگونی برای بشر محسوس می‌کنند، می‌شناسد. عواملی که بدین وسیله مورد شناخت قرار می‌گیرند، نه تمامی عوامل جهان پیرامون انسان می‌باشند، و نه احساس بشر از آن‌ها توجیه صحیح

وضع آن‌ها به شمار می‌رود. مثلا پدیده‌ی گرما و صوت موسیقی و رنگ‌های طیف‌خورشید، به‌تمامی موج‌هستند. ماهیت واقعی موج هنوز برای انسان شناخته نیست وشاید هیچ‌گاه‌نیز شناخته‌نشود. پی‌بردن‌به‌بعضی از عوامل فیزیکی هیچ‌گاه ماهیت اصلی چیزی را توجیه نمی‌کند، بلکه تنها برداشتی محدود و انسانی محسوب می‌شود. اما پنج حس انسان این عوامل و امواج را به دسته‌های مختلف تقسیم و هردسته‌را به‌صورتی‌کاملا مغایر صوردیگر، توجیه می‌کند. برای‌انسان درك شباهت اصیل احساس‌گرما ونور وصوت به‌هیچ‌گونه امکان‌پذیر نیست و نمی‌تواند فی‌المثل رابطه‌ی بین رنگ‌آبی و حرارت جـوشش آب ویك صوت منفرد موسیقی‌را درك کند. ممکن است که‌بتواند پدیده‌ی موجی بودن تمام این‌احساسات را برروی دستگاه‌های خود ضبط کند و نمایش دهد، اما هیچ‌گاه ماهیت موج‌را نمی‌شناسد واحساساتش همواره آماده است، تااورا ازدرك‌این‌حقیقت غافل کند، که‌نورواقعاً‌نورنیست،وهمین‌طورصوت، صوت. آن‌چه که این‌مفاهیم را ازجهان پیرامون ما ازبرای ماایجاد می‌کند، احساسات محدود ماست. بااین حال و با همین احساسات محدود، بازهزاران نور است که‌این احساسات محدود، به‌همین‌شکل، باز ازدیدن‌آن عاجزاست، وهزاران

صوت که از شنیدنشان .

پس انسان اولا درجهان محاط است، وشناخت محیط از محاط برنیاید . ثانیاً از پیرامون خویش جز سه بعد نمی‌شناسد، واین شناخت تمامی ابعادجهان نیست. ثالثاً این سه بعد را به وسیله‌ی پنج حس خویش به‌پدیده‌هائی تقسیم می کند که‌شکل واقعی جهان نیستند،ودر آخر، درهمان تفکیك نیز بشر قادر نیست تمامی این پدیده‌های تقسیم‌شده به‌وسیله‌ی احساسات خودش را دریابد . بدین دلائل هیچ گاه انسان قادر نیست به‌نیروئی ورای ازخود پی ببرد، وهرگونه‌خدائی نیز که بشر با این نوع شناخت از نفس جهان پدید آورد ، موجودی کوچك و انسانی، محاط در شگفتی نیروی ناشناخته‌ی جهانی، کـه‌جزئی از آن نیـز آشنانیست، باقی می‌ماند .

مذهبیون دراین‌جا به‌آسانی نام‌این‌نیروی ناشناخته‌ی محیط برانسان راخدا می گذارند . . . در لغت‌ما را جدلی نیست ونه‌مبارزه‌ای باهیچ‌نام. امااین‌نیرو باخدای مذهبیون تفاوت فاحشی خواهد یافت ، چرا که خدای مذهبیون ، نیروئی عامل‌وآگاه است وبرآن چه که‌در توانائی اواست آگاهی و اختیار دارد . اما این‌نیرو به راستی نیرونیست . عدم‌شناخت صحیح انسان ازمحیط پیرامونش، ناشناخته‌ها

را به صورت نیروئی نامعلوم مفهوم می کند . همچنین این نیزو بر توانائی خود بدان گونه آگاهی ندارد . آگاهی این نیرو در وجود او است، نه در عمل اش. و وجود او، خود وجود جهان است ، نه وجودی جدا از جهان و محیط بر آن . تنها وجوهی از جهان است که انسان قدرت شناخت آن را با احساسات محدود خود ندارد. حال آن که خدای مذهبی، هم در عمل و هم به نیرو، بایست آگاه باشد، و در عین حال او جهان نتواند بود ، حتی اگر آن که جهان ، جزئی از او باشد . او به راستی باید یك نیرو باشد ؛ نه وجوه ناشناش یك جهان مادی . اگر چه که هر نیروئی در یك جهان مادی عمل کند، جز نیروی مادی چیزی نتواند بود .

با این همه در این «گفتار» نه هدف نوعی طرفداری از «ماتریالیست»ها است، و نه از عوامل مذهبی . بنابراین نه مصرانه وجود خدا نفی می شود، و نه به هر صورت نامی برای یك خدای مذهبی مورد قبول قرار می گیرد .

***

این «گفتار» حاشیه ای است بر «فاجعه ی روز ششم». از آن جا که نباید حاشیه زائد بر متن شود ، از طول کلام خودداری می کنیم ، اگرچه که در مباحث بالا، بحث بسیار طولانی خواهد بود، و هر چه گذشت، تنها رئوس مطالبی بود

که دردرك باقی گفتار به آن نیازمند بودیم . ازاین روی از مقدمه کوتاه می کنیم وبه‌اصل این حاشیه می‌پردازیم .

«فاجعه‌ی روزششم» پیش‌ازهرچیز تصویری است‌از افسانه‌ی عالم خلقت ، به همان صورت که در کتاب‌های مذهبی آمده است ویا درروایات مذهبی به‌آن اشاره‌شده. ریشه‌ی‌اصلی،افسانه‌ی «کتاب پیدایش توراة» است.امادر طول افسانه، هرجا که لازم‌آمده،ازتمامی روایات مذهبی، از تمام ادیان استفاده شده.

معلوم‌نیست چگونه وچرا این‌افسانه درزمانی بسیار کهن ، که‌برای ماشناخته نیست ، پدید آمده است. دراین مورد شواهدبسیاری‌دردست نیست، به‌جز این که درداستان سومری « گیل گمش » مابه‌فصولی برمی‌خوریم که شبیه‌به آن‌رابیش‌وکم در«کتاب‌مقدس» می‌توان‌یافت، وهمچنین با اطلاعات ناقصی که از تمدن‌های بومی آمریکا داریم ، درافسانه‌های بومی آمریکا شبیه به داستان‌های مذهبی ، چیزهائی یافت می‌شود. اگرارتباط اولی با«کتاب‌مقدس» معلوم است، به‌هیچ وجه‌گمان نمی‌رود‌این دومی با « کتاب مقدس» رابطه‌ای داشته باشد. حتی داستان «داراب کیانی» بنابر روایت « فردوسی » و « ابومحمدطاهرطرطوسی» آغازی شبیه به آغاز روایت‌تولد « موسی » دارد. تمامی

این نشانه‌ها، شاهدی است بر این حقیقت، که افسانه‌هائی این چنین ، ریشه‌ای بس کهنه دارند، وابتدا به ساکن و صرفاً به‌منظور بیان مذهبی خاص پدیدنیامده‌اند .

اما هیچ یك از این افسانه‌ها، شبیه به‌نوع عالم خلقت، آن سان که درمذاهب یکتا پرست سامی وجوددارد، نیست. «هندو» می گوید، درابتدا هیچ نبود. پس آن گاه « نبود » تصمیم به «بود» می گیرد ، و از این استحاله ، آب پدید می شود. حباب ثقیل شده‌ی آب ، زمین می شود وخاك. سپس «نبود» خوددراریاضت می دهد، وگوهرش از آتش می شود. «بود» آرزوی نفس دیگری ازخود دارد . پس سال پدید می شود،وچون مرگ ـ نبود ـ می خواهدتا آن‌را ببلعد، «بود» فریادمی کشد،وسخن پدیدمی آید. «هندو»تمامی زمین‌اش‌را به‌اسبی‌شبیه می‌دارد، وحتی یکسان . وپس از آن فلسفه‌ی پیش رفته وعمیقی را مطرح می کند ، واز اسب قربانی و آتش قربانی کننده ، به الوهیتی می‌رسد ، که جز مرگ نیست .

«اوستا» می گوید در آغاز دوگوهر نیك وبد پدیدار شدند، وازگوهرنیك ، هستی به‌وجود آمد ، و ازگوهربد ، نابودی. جهان « زرتشت »، آونگ ناپدیداری رامی ماند، که همواره درمیان این دو ثقل، درنوسان است، وامید « زرتشت »

بر آن، که روزی مینوی پاك ، برنیستی چیره شود، و از آن پس، نیکی‌ها که برازنده‌ی مینوهستند، همه جارا فراگیرد .

بحث درمبانی فلسفی این ادیان، ازحدود این گفتار خارج است . تنها از این روی اشاره‌ای به افسانه‌ی پدید آمدن خلقت ، دراین مذاهب رفت ، تادیده شود ، به‌هیچ روی شبیه به‌افسانه‌ی‌خلقت ، اززبان «توراة» ـ وبعد سایر مذاهب ملهم از«توراة» ـ نیستند .

اما هیچ شاهدی برای پیدا کردن ریشه‌ی این افسانه وجودندارد. به‌تازگی‌درمورداین افسانه‌نظریه‌ی‌تازه‌ای ارائه شده، که بااین که‌بسیارافراطی وتخیلی وافسانه‌آمیز ودوراز واقعیت به‌نظر می‌رسد، اما به‌هرحال، نخستین تلاش، برای تحلیل منطقی این چنین افسانه‌ای است . طبق این تحلیل ، بشر موجود خاکی نیست (حتی شاید حیوانات زمین نیز چنین باشند.) بلکه از کره‌ای‌دور آمده است. نوع این‌سفر نباید چندان ساده باشد ، بلکه نخستین انسان ، شایدکه به خطائی، بدین کره‌ی پست تبعید شده است . حتی روشن نیست که آیا بشراز افراد معمولی آن سیاره بوده‌است، یا ازنوع موجودپست‌تری. این تبعید، یا تبعیدها، شاید که‌سال‌ها طول کشیده‌است، و از آن‌جا که آن‌ها نیزجز بشر نیستند، حتی اگر امروز نیز برزمین آیند، آسان نمی‌توان آنان رادرمیان

بشر امروزی تشخیص داد. به‌هرگونه، این نظریه معتقد است، که افسانه‌ی خلقت «توراة»، بازمانده‌ی خاطره‌ی متروک تبعید است. خطای موجود محکوم، خوردن سیب در بهشت، و پس آن‌گاه دستگاه داوری و تبعید به زمین. طرفداران این نظریه، به عنوان شاهد و دلیل «سکوی بعلبک» و روایات انفجار «سدوم» و «عموره» را ارائه می‌کنند.

البته این نظریه با وجود داشتن صورت بسیار شاعرانه که مذاق بشر نیمه‌ی دوم قرن بیستم را، که به تازگی دستش را به سوی فضای ناشناخته‌ی پیرامون‌اش دراز کرده، بسیار خوش می‌آید، جای تردید بسیار دارد، و حتی نقاط ضعف بسیار. آن چه که این نظریه را اهمیت می‌بخشد، تلاشی است که خارج از اصول مطلق مذهب، در شناخت مسائل مذهبی صورت گرفته است.

اما با همه‌ی صورت ظاهرپسند، این تئوری هیچ چیز را روشن نمی‌کند. علت پیدایش زمین و آسمان و آفتاب، همچنان مخفی می‌ماند، و ساختن عالم و آدم در شش روز. و استراحت روز هفتم نیز.

شاید بتوان تصور کرد، علت پیدایش افسانه‌ی عالم خلقت بدین صورت، از سر آن بوده است که انسان، مرگ را خیلی زود و آسان شناخته است. همچنین خاک شدن را.

پس هرچه که در آخر خاك می‌شود، بایستی ابتدا نیز خاك بوده باشد. بدیهی است این فکر می‌توانسته است نخستین اندیشه‌ی بشری که تازه برخودآگاهی یافته، واقع شود. بعدها، تعمیم وتکامل این‌فکر، ساخته شدن جهان ازچهار عنصرخاك، آب، هوا وآتش، را به‌وجود آورد، که در آن،برای وجود انسان،ترکیب وتعادلی ازاین چهارعنصر، درنظرگرفته شد.اما به نظرمی‌رسد؛ روایت مذهبی خلقت، بسیار قدیمی‌ترازاین فرضیه باشد.

اما علت پیدایش و خلقت آدم درشش روز، و بعد درروز هفتم‌استراحت، ریشه‌ای مبهم می‌یابد، زیرا که عدد هفت درتاریخ انسانی، نقش مهمی داشته است، وهنوزماه به‌چهارهفته‌تقسیم‌می‌شود،وهفت درضرب‌المثل‌ها،به‌عنوان یك عددپیچیده درابهام، که‌گاه معنی‌زیاد، وگاه معنی تعداد مشخصی را می‌رساند، به‌کار می‌رود. درفلسفه‌ی تصوف، برای‌رسیدن به‌ادراك کامل، و«فنافی‌الله» هفت مرحله‌فرض می‌شود، وپرندگان «شیخ‌عطار» هفت‌وادی می‌پیمایند... وهزاران مثل دیگر. شاید نقش عدد هفت درزندگی بشر، ازتغییرمناظرماه پدیدآمده باشد. چه‌که ماه از یك محاق تامحاق دیگررا، تقریباً دربیست‌وهشت روز طی می‌کند، و دراین‌مدت دو«تربیع» ویك «بدر» دارد.فاصله‌ی محاق‌تا

تربیع اول هفت روز ، وبه‌همچنین، از تربیع اول تابدر، وازبدرتاتربیع‌دوم، وازتربیع‌دوم‌تا محاق‌بعد. اگرچه بدون شك، تقسیم ماه به‌چهارهفته‌ازصورماه ناشی‌شده است،ولی به‌نظر می‌رسد نقش عددهفت، به‌طورکلی نیز، ازهمین‌امر منشاءگرفته باشد. وبه‌همین صورت‌خلقت درهفت روز.

هرچه که هست «فاجعه‌ی روز ششم»براین مطالب استوارنشده،بلکه‌داستان‌خلقت،به‌صورت‌یك‌فرض،موردقبول قرارگرفته،وچون هرفرض می‌تواند زوایای رؤیت‌مختلفی ازوجوه‌مختلف خود داشته‌باشد، در«فاجعه‌ی روزششم» افسانه‌ی‌خلقت، اززاویه‌ی دیگری‌دیده‌شده است. این تغییر زاویه‌ایراد به‌مذهب خاصی نیست،بلکه تنها نوعی شناخت جدید است .

در«منتیل‌پا» نیز، این‌تغییرزاویه، قبلاًدیده‌شده‌بود به طوری که، درآن افسانه، زاویه‌ی دید به نقطه‌ی دیگری منتقل شده ، وبنابراین به‌طورکلی شکل ظاهری افسانه ، و خطوط آن درهم ریخته بود، وتنهانقاط وزوایائی ازشکل قدیم باقی بود.

در «فاجعه‌ی‌روز ششم» این تغییرزاویه‌ی رؤیت ، اگرشدیدترنباشد،تصویرپدیدآمده،برای‌اذهان‌آشنابه‌تصویر قدیم،حتی‌شاید ناخوش‌آیند جلوه کند. امابه‌هرگونه‌بایددر

نظر داشت که هر حجم، دارای سطوح مختلف است، و تنها دیدن یك سطح از آن ـ و به‌واسطه‌ی آن سطح، قضاوت بر شکل حجم ـ محال است. درست به همان‌گونه که از دایره، نمی‌توان کره یا استوانه را شناخت، و از مثلث، هرم سه‌وجهی یا منشور مثلث‌القاعده را. پس اگر حجمی موجود است، باید که تمامی سطوح آن مورد نظر قرار گیرد، و «فاجعه‌ی روز ششم»، سطح دیگری از افسانه‌ی خلقت است، بدان صورت که ما سطح آشنائی از آن را، در کتاب‌های مذهبی بسیار دیده، و به آن عادت کرده‌ایم. ایـن تازگی سطح جدید، نباید ما را شگفت زده کند، و یا حتی نسبت به آن احساسات مختلف ـ منفی یا مثبت ـ به‌ما دست بدهد. مسئله بر سر وجود چنین سطوحی است، نه انتخاب بهترین سطح. چرا که هیچ حجمی، دارای یك بهترین سطح نیست؛ بلکه وجود سطح برای حجم لازم است، و عدمش، دیگر حجمی باقی نخواهد گذاشت.

از این روی «فاجعه‌ی روز ششم» کاملا همان افسانه است، و حتی در نقاط رأس مشترك. اما تصویری است دیگر، از سطحی دیگر، و نه بهترین، که بهترین وجود ندارد. پس مبنای «فاجعه‌ی روز ششم» ابتدا تغییر زاویه‌ی رؤیت است، و بعد تحلیل آن‌چه که در تصویر پیشین، به‌طور کلی، دیده نمی‌شده، و تنها با دقت بسیار، از سر بعضی دلائل، امکان یافتن آن بوده است.

درثانی، چیزهائی که در تصویر پیشین، دیده می‌شده، اما صورت آن باصورتی که در تصویر جدید ارائه شده‌است، کاملا متفاوت می باشد. این اختلاف صورت‌ها؛ در نقل افسانه ودرشخصیت افراد، به‌چشم می‌خورد، و در «فاجعه‌ی روز ششم» کوشیده‌شده، درهردو مورد این اختلاف، اگر مورد تحلیل قرار نمی‌گیرد، لااقل توضیح داده شود. به‌خصوص در دو مورد؛ یکی آن «ذات بالاتر» که در افسانه، به‌نام «فرمانروا» خوانده شده، و دیگری «اهریمن». این هردو در تصویر مذهبی افسانه، بیش‌وکم توضیح داده شده‌اند، اما وجوهی از آن‌ها مخفی مانده‌است. بعضی از این وجوه، در «فاجعه‌ی روز ششم» مرئی می‌شوند، و مورد تحلیل - یا توضیح - قرار می‌گیرند. به‌خصوص درمورد «اهریمن» که درروایات مذهبی «سامی» ازاو کمتر یاد شده، وچون خطی است که ازاو نقطه‌ای به‌صفحه‌ی عمود افتاده باشد وازنقطه‌ای، شناخت خطی چگونه‌ممکن است؟

پس «فاجعه‌ی روزششم» کوشیده‌است، تاباداشتن تصویر قبل، واین تصویر جدید، به‌ماهیت اصلی این «وجود» نزدیک‌ترشود. با تمامی این‌ها «فاجعه‌ی روزششم» هیچ‌نوع بیشتری خاص، به‌هیچ‌مذهبی نیست. دراین مورد، توضیح توهین لازم است.

افسانه‌ی خلقت به‌این صورت که در «فاجعه‌ی روزششم»

است ، ویابه صورت همان تصویرسابق و آشنایش ،که در کتاب‌های‌مذهبی‌باقی‌است، امروزه‌ازهیچ نظرنمی‌تواند به عنوان یك فرض علمی مورد قبول‌باشد، و حتی متفکرین مذهبی نیز بدین واقعیت معتقدند ، و بیشتر این‌طور اظهار می‌دارند که این افسانه‌ها، جنبه‌ی استعاری دارد.

راست است که علم امروز، در دانسته‌های خود، به هیچ روی‌متعصب نیست، و آماده است‌تاهرروز، بااستدلال مقبول‌نوینی، تمامی دانسته‌های گذشته‌ی خودرا دوربریزد. به‌همان‌گونه که دانش امروز « نیوتون» را با احترام کنار می‌گذارد، و آماده است تا تمام فرضیات جدید خود رانیز راجع به‌انحنای فضا، وثقل، هرگاه که سخن تازه‌ای‌عنوان شود، به دوربریزد. اما پیروی از افسانه‌ها نیزازعهده‌ی علم خارج است . پس افسانه‌را درحدافسانه واستعاره می‌توان پذیرفت، وتابدان‌حد که به‌مذهب وفلسفه به‌پیوندد. اگرچه که هیچ‌یك‌ازاین‌دومخالف باعلم نیستند،وحتی‌به‌آن کمك نیز می‌توانند کرد ، ولی هیچ‌گاه علم باآن‌هایکی نتواند بود .

بنابرآن چه‌گذشت، بدیهی‌است که افسانه‌ی خلقت، بدین صورت ، نمی‌تواند ازنظر واقعیت علمی مورد قبول قرارگیرد. اما ازنظر دید تجریدی‌انسان به وجود خویش ــ وخاك بودن خود ــ وبه خصوص بیان‌شاعرانه‌ی استعاری

فلسفه‌ای، که بس پیچیده است ، بدیهی است که این افسانه ارزشی خاص می‌یابد. اصولا افسانه‌های مذهبی ، چه در مذاهب موجود ، وچه در اعتقادات متروك ، چون خدایان مصر وبابل ویونان ، و مهرپرستی ایران ، همواره نوعی دگرگونی انتزاعی ، ازمسائل موجوده‌ی انسان می‌باشند . به‌خصوص آن که، دراغلب موارد، لحن بیان شاعرانه‌وشیوائی نیز می‌یابند، که گاه‌گاه، خالی ازابهام نیز نیست. پس اگر بدین‌گونه برافسانه‌های مذهبی بنگریم، چه‌جای درنگ که به‌جای اعتقادبر آن، مورد تحلیلشان قرار دهیم . یاتصاویر دیگری از تصویر موجوده را به‌توضیح بگذاریم . این نه توهینی به هیچ مذهب خاص به‌شمارمی‌رود، ونه در رد یا اثبات مذهبی می کوشد. زیرا که دراین تغییر زاویه‌ی رؤیت اصولا مذهب، دیگرموردنظرقرارنمی‌گیرد، وبه‌این دلیل ، مذهب همواره درجائی که قراردارد، می‌تواند باقی باشد. اماشخصیت‌های «فاجعه‌ی روزششم» به‌طوراصول، کاملابا شخصیت‌های این‌افسانه، درروایات مذهبی «سامی»،چون مذهب «یهود» و «مسیح» ویاحتی «اسلام» وفق‌نمی‌دهند، و بیشتر از نظر باطنی، به‌شخصیت‌های مذاهب‌قدیمی «آریائی» شبیه می‌شوند، که کم‌وبیش نظایرآن‌هارا، می‌توان درمذهب «زرتشت» یا «هندو» یافت . وحتی قبل از آن . ــ والبته

سخنی نیست که در مذاهب بسیار کهن غیر آریائی نیز، شبیه به این شخصیت‌ها، بیش و کم موجود بوده است. ـ یعنی این که، در «فاجعه‌ی روز ششم» فرشتگان محدود به چند پیکر چون «میکائیل» و «جبرائیل» نیستند. بلکه هر عنصری برای خود دارای یك اصل، یك پری، و ـ شبیه به گفته‌ی «افلاطون» ـ یك مثال است.

البته این مُثُل ذهنی، هریك صورت پیکر موجود را می‌یابند، که از خود، و صور خود، سخن می‌گویند، و می‌گذرند و با این که صورت تجریدی این پیکره‌ها حفظ شده است، تا حدود بسیار زیادی، به هریك، جنبه‌ی انسانی نیز داده شده، و حتی اجتماع آن‌ها نیز، بسیار از اجتماع انسانی به دور نیست. و این امر را؛ دلائل چند است، و بزرگ‌ترین دلیل، آن که انسان، از حدود خویش، نمی‌تواند فراتر رود، و هم‌چنان که در اوایل گفتار آمد، انسان همواره محاط در فرهنگ خویش است، و فرهنگ دیگری را، نه می‌تواند تخیل کند، و نه تحلیل. از این نظر، همواره هرچه را که بیافریند، در این فرهنگ محاط خواهد بود، و جزئی از آن. پس اگر انسان این حقیقت را از نظر دور بدارد، و در فرهنگی جدا از فرهنگ خویش تخیل کند، به هیچ نخواهد رسید. و در انتها، آن چه که خواهد داشت، چیزی جز یك تخیل انسانی نیست. به همان گونه

که این تلاش، از جهت انسان، بارها انجام پذیرفته، وحتی مذهبیون متأخر، تلاش بسیار داشته‌اند، تا زندگی پس از مرگ را به صورت فرهنگ‌های دیگری تحلیل کنند، اما هیچ گاه در این امر، به موفقیتی نرسیده‌اند، و در آخر، تمامی گفته‌ها باز بر مبنای فرهنگ انسانی دور می‌زند. پس جامعه‌ای خارج از فرهنگ انسانی در تخیل و بیان انسان نمی‌گنجد و به این دلیل، جامعه‌ی الوهی والاهی نیز، خارج از فرهنگ انسانی ممکن نیست.

«فاجعه‌ی روز ششم» باقبول این اصل نوشته شده، و از این روی جامعه‌ی آن، یك جامعه‌ی انسانی است؛ ونه تنها کم وبیش قوانینی شبیه به قوانین جامعه‌های انسانی بر آن حکومت می کند؛ بلکه هریك از شخصیت‌ها نیز؛ بیش و کم دارای شخصیت انسانی هستند.

تنها چیزی که آن‌ها را از انسان جدا می کند «مثال» بودن هریك از آن‌هااست، به‌طوری که هریك اصلی جداگانه دارند.

این مطلب در کتاب «...و تا خورشید» بیشتر به توضیح گذاشته‌شد، به طوری که هریك از پیکرهای افسانه‌ای ابر، عنصری جدا بودند. یکی «شیفتگی» محض بود. یکی «مهر» محض و دیگری «اندوه» محض. و این «محض» بودن‌ها و

«اصل» بودن‌ها، هریك به تفصیل در «... و تاخورشید» مورد بحث قرار گرفته بود. به‌این دلیل لازم نبود در «فاجعه‌ی روز ششم» نیز توضیح این امر چون «... و تاخورشید» به وسواس گرفته‌شود و ازاین روی اشاره‌ای بر آن کافی بود. بااین‌وجود خرد محض بودن اهریمن؛ چاپلوسی محض پریان دوگانه وبیم محض پری آبی، وسکوت محض پاسدار دوزخ، و به همین صورت تمام پیکرهای دیگر، هریك اشاره‌ای براین امر است. ازسوی دیگروجودهر رنگ خاص درهرپری، اصالت اورا ازدیگر پریان جدامی کند واین خود نیز تأکیدی است بر «مثال» بودن و «محض» بودن و «مجرد» بودن هریك ازپیکرها.

ازاین روی است که پریان این افسانه، با فرشتگان کتاب‌های مذهبی یکی نیستند و به خدایان اساطیری کهن نزدیك می‌شوند. زیرا که درافسانه‌های کهن نیز هرایزدی گوهری مخصوص به‌خود دارد، وازاین روی مجرد و مستقل ازایزدان دیگراست.

اما «فاجعه‌ی روز ششم» این پیکرهای «مطلق» و «مجرد» را به یك دیگر نزدیك می‌سازد و به این صورت این مسئله راپیش می‌کشد که به‌هرگونه، هر «مطلق» و «مجردی» نیز به گونه‌ای وابستگی می‌یابد وازاین روی شاید به «تجرید» و

«مطلقیت» تام رسیدن ممکن نیست.

علاوه بر آن چه که تا به حال آمد «فاجعه‌ی روز ششم» در بعضی مسائل دیگر نیز، با روایات مذهبی اختلاف دارد، و این اختلاف‌ها از آن جا است که این افسانه برای خود همواره نوعی استقلال را حفظ کرده است. بد نیست که این اختلاف‌ها نیز مورد بررسی قرار گیرد.

اختلاف اصولی «فاجعه‌ی روز ششم» با روایات مذهبی در سیر تسلسل وار پیش روی تراژیك است. چرا که اگر ما «کتاب مقدس» را یك تراژدی بنامیم (که البته بنا بر اصول تراژدی که «ارسطو» در «پوئتیك» به آن اشاره می کند، چون زمان در «کتاب مقدس» بسیار طولانی است، تراژدی واقع نمی گردد، اما می توان هر جزء را به تنهائی یك تراژدی فرض کرد.) اصول تراژدی در «کتاب مقدس» با خلقت کائنات و انسان آغاز می‌شود. چرا که اگر «علت»، یعنی خلق کائنات حذف شود، بدیهی است آن چه که بعد از آن آمده، خواهی نخواهی نا ممکن می گردد. پس تراژدی «کتاب مقدس» بر علل و معلولی متکی است که علت العلل آن، خلق کائنات و انسان است. اگرچه این علت کاملا در «فاجعه‌ی روز ششم» حفظ شده است، اما علل بعدی کاملا با روایت مذهبی این افسانه پیش نمی‌رود. (زیرا «فاجعه‌ی روز ششم»

الزامی نمی‌بیند که از اصول تراژدی «کتاب مقدس» پیروی کند.) بلکه علت اولیه، معلول‌های دیگری جدا از معلول‌های روایات مذهبی پدید می‌آورد که در نقطه‌ی عطف به علت دیگری، یعنی برخورد اهریمن و پری بچه منجر می‌شود. برخورد پری بچه و اهریمن اگر در صورت ظاهر اتفاقی است، با در نظر گرفتن حالت تجریدی پیکرها، دیگر اتفاقی نخواهد بود. زیرا که بدیهی است، با خلق آدم، عکس‌العمل پیش بینی شده‌ای ـ که در روایات مذهبی به آن اشاره رفته است ـ در اهریمن به وجود می‌آید که منجر به نوعی درون گرائی، و گریز، باطنی از اندیشه‌ی فرمانروا می‌شود. در سر راه این گریز و درون گرائی، برخورد به اندیشه‌ای سرگردان الزامی است. چرا که اندیشه‌ی سرگردان ـ «پری بچه» ـ همواره مترسد راه یافتن به افکار گریزان و خسته است، و به هر سوی سر می‌کشد.

اما در ماهیت فصل پری بچه سخن بسیار است، زیرا علاوه بر این که این فصل خود علتی است که تراژدی «فاجعه‌ی روز ششم» را به آمدن اهریمن به زمین می‌کشاند، خود شامل دقایقی است که البته بر کسی پوشیده نخواهد ماند. این دقایق تا به آن اندازه اهمیت دارد، که شناخت درست آن، نگارش این گفتار را حاشیه‌ای زائد بر متن می‌سازد. زیرا که تمام

مباحثی که در این حاشیه از آن سخن رفته است، در جمله‌ای، به اختصار در این فصل آمده و گذشته. لازم نیست در این مورد توضیح بسیار داده شود. بنابراین به جمله‌ای چند ـ و کوتاه ـ اکتفا می‌کنیم و آن هم تنها برای مثال.

در جائی سخن از آن می‌رود که زندگی چون آب است و از بیرون تصویر را منعکس می‌دارد. اما فرو رفتن در آن، به آسانی به مغروق شدن می‌انجامد. توضیح بسیار ساده است، زیرا همان طور که قبلا در این گفتار آمد، زندگی بر انسان محیط است. و برای محاط، محیط شدن ممکن نیست. ما که هر لحظه تصویری هستیم، و تصویری می‌بینیم، در حقیقت مثل آن است که بر سطح آبی می‌نگریم، که اعماق آن همواره از برای ما ناشناخته مانده است. اما فرورفتن در آن نیز از عهده‌ی انسان خارج است. زیرا که محیط شدن از محاط برنیاید. اگرچه در طول تاریخ، انسان همواره کوشیده است، تا از «نمود» بگذرد، و به «بود»، یعنی «اصل» دست یابد. اما این تلاش همیشه بیهوده مانده، زیرا دست یابی به اصل از عهده‌ی انسان، که خود تصویری است، خارج می‌باشد.

پس تلاش ما برای انبساط تا به آن‌جا که محیط بر زندگی ـ یا اصل ـ شویم، سرانجام ما را به نوعی «انفجار»

می کشاند و نابودی، که باز مانند مثل در آب فرو رفتن و غرق شدن است، نه غوص کردن.

و هم چنین است مسئله‌ی تصویرها، که هر ذهنی تصویری جداگانه از جهان دارد، که این تصویر کاملا، و جزء به جزء، با هیچ تصویر دیگری در اذهان دیگر یکی نیست، و از این روی، هر ذهنی خود جهانی است، زیرا که جهان در آن شکل می یابد و عدم آن، عدم شکل جهان، و عدم شکل جهان، به نوعی، عدم وجود جهان است.

پرداخت این گونه‌ها در «فاجعه‌ی روز ششم» بسیار است و شاید وجود همین نکته‌ها باعث شده که سیر تراژدی «فاجعه‌ی روز ششم» از تراژدی افسانه‌های مذهبی دور شود، یا به صورت دیگر، به دو سیر تراژدی، در درون هم تقسیم شود. تراژدی پیدایش انسان، که کم و بیش در «کتاب مقدس» نیز به چشم می خورد، و تراژدی خاص اهریمن، که مخصوص «فاجعه‌ی روز ششم» است. ولی باید در نظر داشت که این دو تراژدی از یک دیگر جدا نیستند، و در حقیقت هر یک در آن دیگری مستحیل می باشند. به نوعی که هر علتی می تواند در هر دو واقع شود و معلول‌های متفاوت به وجود آورد و باز هر کدام از این معلول‌ها خود علتی واقع شوند و در آن دیگری اثر گذارند.

به هر حال کوشیده شده تا در «فاجعه‌ی روز ششم»

اصول تراژدی کلاسیك باقواعد ارسطوئی، حفظ شود، و این به خاطر کلاسیك و کهن بودن ریشه‌ی افسانه است. ولی باوجوداین، الزامی دیده‌نشده که‌جزء به‌جزء نیز شیوه‌ای این‌چنین قدیمی دنبال‌شود. هم‌چنان که درشیوه‌ی نگارش کتاب، با آن که «فاجعه‌ای روز ششم» تاحدودی لحنی قدیمی دارد، امانه مستقیماً لحن تورات برگزیده شده، و نه هیچ‌یك از نثرهای کهن‌زبان‌فارسی. بلکه «فاجعه‌ی روزششم» زبانی خاص، و شیوه‌ای مخصوص به‌خود، در نگارش دارد، که مخصوص به‌خودآن‌است، و اگر چه‌با درنظرگرفتن تمامی نثرهای کهن پدید آمده، اما مقتبس از هیچ‌یك از متون کهن نیست.

مهرداد شکوهی

فاجعه‌ی روز ششم

سازمان چاپ و انتشارات مرجان